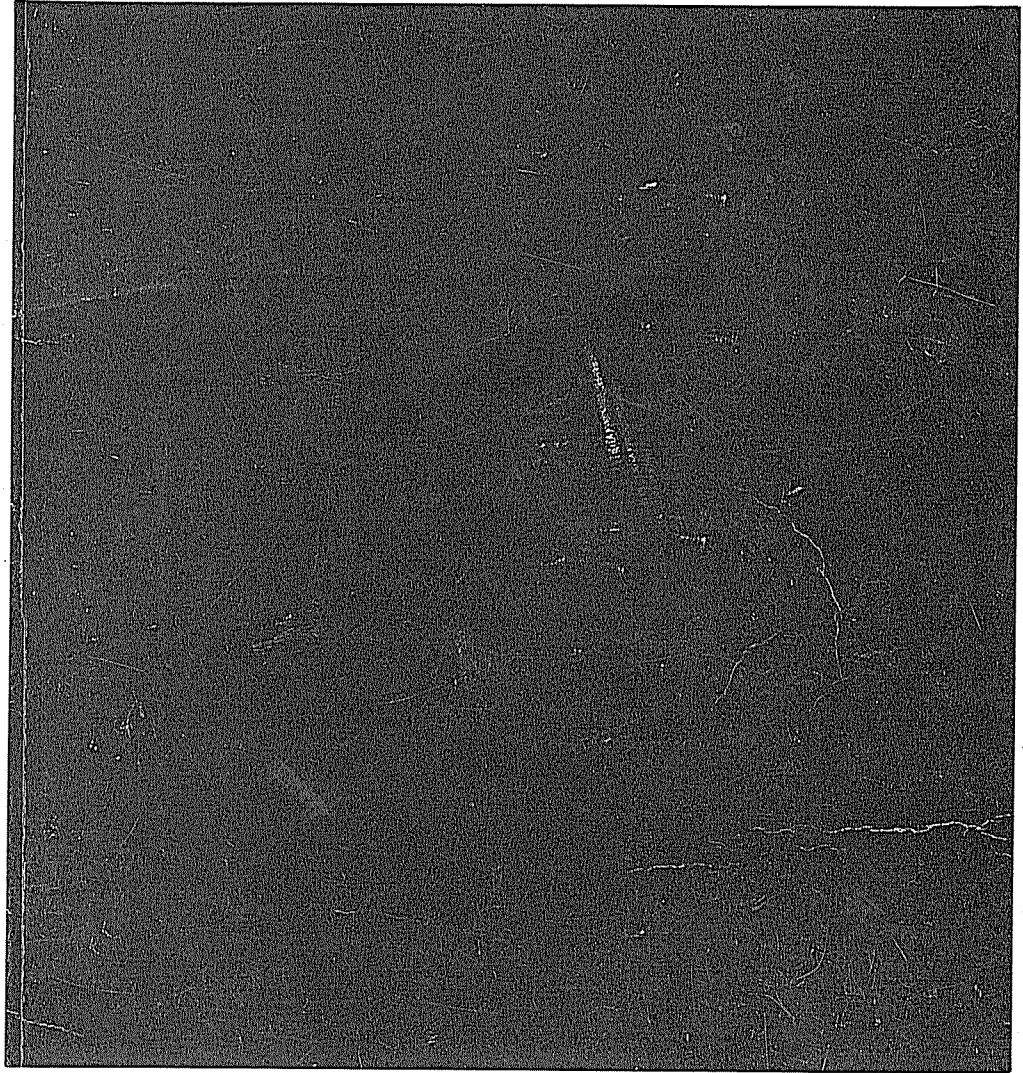


ستاره‌های
شب‌تیره

فریدون تنکابنی

ستاره‌های
شب‌تیره



بها: ۱۰۰ ریال

به:
دادمرد بزرگی که در خاموشی و حق-
ناشناسی در گذشت این ناقابل را
پیشکش می‌کنم.

ف. ت.
(۱۳۴۶)



کتابخانه ملی، فریدون
ستاره‌های شب تیره
چاپ اول: ۱۳۴۷ - چاپ دوم: ۱۳۵۱
چاپ سوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

نهان گشت آیین فرزندگان.
پراکنده شد نام دیوانگان.
هنر خوار شد، جادوی ارجمند.
نهان راستی، آشکارا گزند.
شده بریدی دست دیوان دراز.
ز نیکی نبودی سخن جز به راز.



شود خوار هر کس که بود ارجمند.
فر و سایه را بخت گردد بلند.
پراکنده گردد بدی در جهان.
گزند آشکارا و خوبی نهان.
به هر کشوری در، ستمگاره ای.
پدید آید و زشت پتیاره ای.
نشان شب تیره آمد پدید.
همی روشنایی بخواند برید.

فردوسی*

* شاهنامه، چاپ بروخیم، صفحه‌های
۳۵، ۲۹۸۶ (اول و آخر شاهنامه!)

فهرست

| | |
|-----|--------------------------|
| ۹ | کتاب انسان |
| ۱۸ | مستاره‌های شب تیره |
| ۳۲ | موقعیت مناسب |
| ۴۴ | زندگی خوش‌دلپذیر ما |
| ۵۷ | زندگی قسطی |
| ۶۴ | مرد خیالاتی و سوسمار |
| ۷۱ | ماشین مبارزه با بی‌سوادی |
| ۷۷ | سه نوع خوشبختی |
| ۸۵ | کاغذ کادو و گل اسکاچ |
| | خانه تکانی |
| ۹۷ | زندگی یعنی مبارزه |
| ۱۰۰ | یک محفل بسیار بسیار هنری |

کتاب انسان

۹

در آغاز تاریکی بود. و من هیچ نمی‌دیدم، و هیچ نمی‌دانستم. آن‌گاه روشنایی آمد. و من روشنایی را دیدم. و من آفتاب را بلعیدم که همچون شطی از طلا بر من جاری بود. و من شادان را شناختم. و در جست‌و جوی شادی، گرداگرد خود نگریستم. هرچه آفتاب بر آن می‌تابید، زیبا بود. و من زیبایی را دیدم که چون یاسی سپید در آفتاب غنوده بود. و چون لاله‌ای سرخ تن به آفتاب داده بود. و من ازدهایی را دیدم، با بال‌های کبود، که آفتاب را فروبلعید. و من اندوه را شناختم. و چیزی در سینه‌ام چنگ افکند. و چیزی سینه‌ام را فشرد. و من لبخند مادرم را دیدم که چون آفتاب روشن بود. و لب‌های او لاله‌ تن به آفتاب داده. و دندان‌هایش، یاس‌های سپید. و من خنده را از او آموختم. و آموختم که شادی‌ام را فریاد کنم. و او آفتاب را به من آموخت. و آموخت که هر بامداد، آفتاب می‌زاید. و هر شامگاه می‌میرد. و غم را آموخت که همسفر مرگ آفتاب است.

و من توان را در دست‌های پدر شناختم. و به آن آویختم. و به سوی آنچه می‌خواستم گام برداشتم. و پدر اندک‌اندک، توان را در تن من ریخت. و پنجه‌های توانایش، پشت مرا فشرد و مرا پیش راند. تا آن گاه که با دلهره‌ای بسیار، دریافتم که دست بازپس کشیده است و مرا به خود واگذاشته.

و من، یکه و تنها، در پهنهٔ جهان، رها شدم.

۲

و من همه نیرو بودم. بادبان برافراشتم. و آفتاب بادبان مرا انباشت. و من تن به آفتاب سپردم. و غرور در من پاگرفت. و آرزوهای خفته سر برداشت. پنداشتم که تا پایان جهان خواهم رفت. و بشارت آفتاب را، تا مغرب‌های جاودان خواهم برد. و من در این اندیشه که ازدهای کبودبال، خورشید را فرو بلعید. و بادبان من، که از سنگینی آفتاب سینه داده بود، یکباره تهی شد. و زورق من، همچون تخته پاره‌ای، باز بچه گرداب گشت. و من در دل تاریکی‌ها، یخ زدم، چون یاسی فسرده، در زمستانی سنگدل. تا دیدگان وفادارم مددی کردند. و من آن شعله را دیدم، که به سویم می‌آمد. و گوشم سرودی شنید، چون آفتاب گرم، و چون لاله‌برگ بهاران زیبا. و من یارانم را دیدم. و یارانم را شناختم. و یاران مرا دریافتند.

۳

و ما، با یکدیگر، به سوی خورشید روانه شدیم. و شعله‌ها و فریادها، ازدهای کبودبال را به هزیمت کرد. و آفتاب بادبان‌های ما را انباشت. آن‌سان که گویی از سنگینی خواهد شکافت. و ما در شط‌تیرگی روانه شدیم. و خورشید را بشارت بردیم. و زورق‌های خرد را دیدیم که همچون تخته پاره‌ای در گرداب سرگردان بودند. و زورق‌نشینان را فرا گرفتیم.

هردم بر یاران ما می‌افزود. و شعله افروخته‌تر می‌شد. و فریادها رساتر. هر دم یکی دست در سکان می‌زد، تا دیگری را مجال راحت باشد. تا آن دم که تیری از تیرگی برآمد، و یاری را در خون فرو پوشید. و او، چونان لاله‌ای که سر خم کند و بیفسرد، سر خم کرد و فسرده. و اندوه، چونان ازدهایی کبودبال، قلب مرا فرو بلعید. و مرگ، نخستین بار مرا چهره نمود. و سهم او در دل من جای کرد.

و آفتاب فرو سرد. و چون دیگر بار زاده شد، یاری دیگر، فرو مرده بود. و سهم مرگ، در دل یاران جای کرد. و سهم مرگ، یاری از دل یاران زدود. و یاران، یک‌یک و دو دو، کشتی واگذاشتند، و تن به آب‌های سرد تیره سپردند. و آنان را که این دلیری نبود، دست و پای و غوطه‌ای بس بود، و ناله‌ای از ترس و ندامت، تادستی دستگیرشان شود. و یک‌دم دیگر، در کشتی شب‌رنگ شب‌نورد بودند. و ما را دشنام‌هاشان دلدوزتر از ناوک‌هاشان بود، و دلسوزتر. و آن گاه، یاران دیگر که این دیدند، چون یاس‌های سپید رها در زمستان، از اندوه فسر شدند. و شادی، چونان پرستوکی لرزان، از سینه‌هاشان پر کشید، و آن مرد، دلبروار، چهره نمود.

من بدی را نمی دانستم. و کینه را نمی شناختم. تا آن مرد را دیدم، که نفس بدی بود. و کینه در من جوانه زد. لکن من آن را باور نکردم. و کوشیدم نهال سرخس را ریشه کن کنم، که می بالید و سر برمی آورد. اما نهال در سینه من ریشه کرده بود. و از خون من سیراب می شد. و چون آن مرد، که نفس بدی بود، نخستین یار مرا در ربود، و چون نخستین یار مرا، به نام بردمی تباه کرد، در خاموشی گریستم. و در خاموشی به تلخی گریستم. و تنها. اما اندیشه من کاهل بود. اندیشه من از من می گریخت. و آن مرد، در گریز اندیشه من پناه می جست. و من، همچنان غافل بودم، تا باری دیگر، به خدعه، یاری دیگر از من ربود. و شادی و روشنی، از او باز گرفت. و زندگی از او باز گرفت. و من کاری نمی توانستم کرد. جز آن که در خاموشی بگیرم. به تلخی. و تنها. چرا که یارانم نیز، چون من به تلخی می گریستند. و تنها. کس را مجال آن نبود تا دیگری را با نگاهی جو یا شود. و کس را پروای آن نبود.

و اندیشه های من به سوی من باز آمدند. و با اندیشه هایم هراس به سوی من آمد. و وحشت در من خانه کرد. و آن مرد ترس مرا دید. و هراس مرا دریافت. و دانست که هنوز، همچنان، با من پنجه تواند کرد. و به ناگهان، سوم یاز مرا از من ربود. و تباهش خواست کرد. و من، همچنان می گریستم. و یاران من، همچنان می گریستند. و مرا پروای یاران نبود. و من حیران بودم. و اندیشه های من، مرا یاری نمی کرد. و ترس همچنان در من بود. تا واپسین فریاد برادرم را شنیدم، که در آن دم که تیغه بران سینه اش را می شکافت، چشم در چشم آن مرد دوخته بود. و او را هراسی نبود. و فریادش از خشم بود. و آن

مرد را دشنام می داد. و آن مرد از او طلب می کرد که یک لحظه برکه صافی دیدگانش کدر شود تا دست از او بدارد. و آن مرد برادر مرا می گفت: به راستی تو را رها خواهم ساخت اگر ترس مرا باور کنی. و برادر من آن مرد را پاسخ می داد: حقارت تو را باور دارم. و نه ترس تو را.

و من با خود آمدم. از خشم دندان بردندان می سودم. و ترس من از من گریخته بود. لکن تردید با من بود. و من گمان می بردم ترحم با من است. و بر آن مرد دل می سوزاندم. و آن مرد تردید مرا دید. و کاهلی مرا. و فرصت جست. و برادری دیگر از من ربود. و من، آن گاه، باخشم فریاد کردم. و اشک من دیگر بر نیامد. و تنف خشم، اشک من و تردید مرا سوزاند، و تردید مرا در رونم خاکستر کرد. لکن ترحم هنوز با من بود. کاهلی جامه ترحم می پوشید. و دودلی، نقاب نازکدلی به چهره می زد. و چون من آن مرد را با کالبدی درهم شکسته و دهانی باز می دیدم، بر او دل می سوزاندم. و تصویر او، کالبد دوستان مرا، که در پوشش خونین شان بودند، در خود می گرفت. و تصویر او دوستان مرا از چشم من پنهان می کرد. و من تنها می خواستم دستان خیانت گر او را در بند کنم — تا پلک ها را نپوشانند، و راه آفتاب را نبندند — بی آن که بر او گزندی رسد. و او بار دیگر فرصت جست. و برادری دیگر از من ربود. و او برادر مرا در تیرگی رها ساخت. و من مرد را دیدم که در برابر من ایستاده بود. و پیرایه های زرین و سرخ و لاژوردی، پیکرش را می آراست. و او گمان می برد حقارتش را پنهان می سازد. و او گمان می برد شکوهمند است. و در ققای او آبی آسمان بود که تا بی نهایت می درخشید. و من چشم در چشمش دوختم، و آرزو کردم تیغه ای بران پیشانی اش را بشکافد. و خون او بر چهره او روان گردد. و او، با کالبدی خونین و درهم شکسته، بر زمین افتد. و دهانش

باز باشد. و ترحم بر من حمله آورد. لکن به یاد آوردم که برادرانم با کالبدی که خونین بود و درهم شکسته، بر زمین رها شده‌اند. و دهان‌شان را واپسین فریاد خشم باز می‌دارد. و کینه در حفره دیدگان‌شان جرقه می‌زند. اما آن مرد از فریاد و از کینه تهی است. و دهانش را تنها ناله استرحام گشوده می‌دارد و نجوای بخشایش. و ترس در کوره درهم شکسته کالبدش، با شعله‌ای خونین فروزان است. و من بار دیگر آن مرد را دیدم و چشم در چشم او دوختم. و آرزو کردم تیغه‌ای بران پیشانی‌اش را بشکافد. و خون او بر چهره او روان گردد. و کینه که در من جوانه زده بود، به یک دم بالید و سر بر آورد. و کینه مرا در خود گرفت. و من کینه بودم. و شعله‌های سیاه کینه، در کوره لرزان وجود من فروزان بود و شعله‌های کینه نیرومند بود.



دشوار است مردی از گذشته‌هایش سخن بگوید. شادی فراموش می‌شود، و اندوه باز می‌ماند. و سخن گفتن از اندوه، اندوه زاست. در دیدگان سیاه او، آن دوگوی براق بلورین، عشق را دانستم، در گیسوان او، که هم رنگ اندوه من بود، عشق را دانستم. بازوان او که مرا به خود می‌خواندند، چنان می‌نمود که یک دم یاورم خواهند بود. و دمی دیگر، بستر آرامش.

غرور بانگ برداشت: به سوی او مرو! و چون شتاب گام‌هایم را دید، ناله کرد: در چشم‌هایش منگر! اما من، غرور را تحقیر کردم، و به سوی او رفتم، با فریاد شوق، و ناله نوید. و لبخند او، که همچون

تابش آفتاب بود بر لاله‌های سرخ و یاس‌های سپید، مرا بفریفت. و من گمان بردم همزادم را یافته‌ام. من، نیرومند بودم. عشق و کینه، این اسبان سپید و سیاه، گردونه مرا می‌کشیدند. و او از من خواست آهسته‌تر برانم. من از دشت و صحرا، از تپه ماهور و سنگلاخ می‌راندم، و او از من خواست از جاده‌های هموار کوفته شده برانم. گویی شتاب اسب‌های جوان من، او را به سرگیجه می‌افکند. از من خواست اسبانم را رها کنم، و پاسبانم او گام بردارم. نه همچون مسافران شتاب‌زده، بل چون پیران فرتوت، در گردش ملال خیز روزانه‌شان. و چون من ابا کردم چهره درهم کشید. و آژنگ چهره او، آوار امیدهای من بود.

و من، در تنهایی‌ام، یسله شدم. و تهی درون من، مرا سرگشته می‌کرد. و ناشناسی، در درون من، ناله غربت برمی‌کشید. و من به جست‌وجوی چشمه‌های چشم‌های سیاه بلورین، و آبشارهای گیسوان لرزان لغزان رفتم. و آن زمان، که گمان می‌بردم همزادم را یافته‌ام، آژنگ چهره‌ای، مرا «نه» می‌گفت. و نوید، در تنهایی‌ام یله می‌کرد. و هوس، زمام مرا بر کف می‌گرفت، و تن در آسایش لذت‌های حقیرش، یک چند مرا می‌فریفت. تا آن گاه که به خود می‌آمدم، و جست‌وجو از سر می‌گرفتم. انتظار، چون یلدای بی‌ستاره‌ای، بر من سنگینی می‌کرد. و آفتاب در چشمم، کدر می‌نمود، و من در خاموشی تنهایی‌ام، ناله غریب‌واری می‌شنیدم که از سویدای دلم برمی‌آمد، و مرا می‌آزرد. و من نمی‌دانستم چه بایدم کرد. و به جست‌وجویش، کجا بایدم رفت.

و من، در سردترین سیاهی‌ها بودم که او، چونان آبشار آفتاب، بر من جاری شد. و نوازش دست‌های او — این تازیانه‌های شوق، این گهواره‌های تسکین — پاداش بزرگ انتظار دراز من بود. و من در

گرمای آفتاب او فرو خفتم. و لذت را مکیدم، چونان کودکی که پستان
مادر را می مکد. اندوه را از خاطر بردم. تا آن گاه که سردی مرگ،
هشیارم کرد...

۶

... و چون چشم گشودم، مرگ را رویاروی دیدم. و دانستم که
جز مرگ سلطانی نیست. و مرگ سلطان آسمان و زمین بود. و سلطان
دریاها. اما آن دم که خورشید می درخشید، مرگ یک لحظه می میرد.
— و این خود تسلائی است. — و آن دم که انسانی چشم در چشم خورشید
می دوزد، مرگ را، یک دم، دست و پای از کار فرو می ماند. — و این
خود تسلائی است. — و آن دم که کودکی فریاد برمی دارد، مرگ یک
دم خاموش می ماند. — و این خود تسلائی است. — و گرچه مرگ سلطان
شکوهمند آسمان هاست، این نیز هست که ستاره ای حقیر، گستاخی
می ورزد، و یک دم می درخشد. و گرچه مرگ سلطان شکوهمند دریا هاست،
موجی خیره سر، یک دم دیدگان او را می دزدد و تن برمی کشد.
و دانستم که تنها عشق از مرگ می گریزد. و دانایی یار وفادار
عشق است. و بی عشق گمگشته و حیران می ماند. و ناچار، حلقه بندگی
مرگ در گوش می کند.
و دانستم که جهان بنده خوشامد گوی مرگ است. و انتظار
مدد کار اوست.
و در آن دم که سردی، چونان مدی در تنم برمی آمد و دست و پایم
را می فسرد اندیشیدم:

جهان هر خوشی کوچک و هرشادی ناچیز را به بهای گزاف
رنجهای بزرگ و انتظارهای دراز به من فروخت.
و من که بازیچه کودکی ام را، با دست لرزان و اندام درهم
شکسته و موی سپید، گرفته بودم، از آن هیچ شادمان نشدم، و لذتی
نبرد.

و در آن دم که خواب ژرف مرا درمی ربود، اندیشیدم: این
است مرگ که عمری چشم به راهش بودی، و حتی یک دم از تو دور
نبود، و یک لحظه غافل نماند.

پس از آن تاریکی آمد. و تاریکی بود. و من دیگر هیچ
ندیدم. و هیچ ندانستم.

۲۵/۹/۱۹

برآ، ای آفتاب، ای توشه امید!
برآ، ای خوشه خورشید!

سیاوش کس را ای
«آرش کمانگیر»

ستاره‌های شب تیره

هر روز ساعت شش صبح با صدای زنگ ساعت، زنگ گوش خراش ساعت، از جا می‌پریم. قبل از هر کار رادیوی ترانزیستوری را روشن می‌کنم و آن را با خودم این‌ور و آن‌ور می‌برم: دست‌شویی و آشپزخانه و اتاق... هر جا که بروم. رادیو نرخ ارز یا خبرهای ورزشی را می‌گوید. یا شادی و امید همراه با ساز و آواز پخش می‌کند. من به هیچ کدام از این‌ها گوش نمی‌کنم. ساعت رادیو پانزده دقیقه به پانزده دقیقه زنگ می‌زند، و این هشدار نمی‌گذارد که من در کارهایم تأخیر کنم یا کند بشوم. و در همان حال که دست و رویم را می‌شویم کتری را روی چراغ می‌گذارم، و موقعی که لباس می‌پوشم با شتاب صبحانه‌ام را می‌خورم. چای داغ دهانم را می‌سوزاند، اما من اهمیتی نمی‌دهم. مهم این است که سراسعت از خانه بیرون بروم: اگر کمی دیر بشود، از صبحانه صرف‌نظر می‌کنم. با صدای سوزین زنگ، رادیو را خاموش می‌کنم و از خانه بیرون می‌آیم. تا سر خیابان دوسه دقیقه راه است. هیچ کس در ایستگاه اتوبوس نیست، کمی بعد، عاقل مردطاسی

می‌آید. و یکی دودقیقه بعد، دانشجوئی. اما من منتظر این‌ها نیستم. از اتوبوس که بگذریم، منتظر کس دیگری هستم. لحظه به لحظه سرک می‌کشم و خیابان را نگاه می‌کنم. تا او پیدایش بشود. اسمش را گذاشته‌ام «دلبر خیابان». بازیک و بلند است. چهره دلپذیری دارد. چشم‌هایش را نمی‌توانم ببینم. عینک آفتابی می‌زند. موهایش، رنگ مخصوصی دارد. شاید بشود گفت زنگاری است، زنگاری روشن. اما مطمئن نیستم. شک می‌کنم که رنگ طبیعی موهایش همین است یا آن‌ها را رنگ می‌کند. بعد خودم را این‌طور قانع می‌کنم که موی رنگ شده ثابت و یکنواخت و بی‌جان است و هرگز نمی‌تواند این‌طور درخشان و موج‌دار و متنوع باشد. پیراهنی تنش است که اسم آن را «فانتزی» گذاشته‌ام. پیراهنی است سفید، با لکه‌های درشت و نامنظم قرمز و آبی که جابه‌جا، روی هم افتاده‌اند و لکه‌های بنفش درست کرده‌اند. یادم می‌آید بچه که بودم یک سال عیدی‌هایم را جمع کردم و تویی خریدم که رویش چنین لکه‌ها و رنگ‌هایی داشت. پیراهن دلبر خیابان مرا به یاد تویم، به یاد کودکی‌ام می‌اندازد. یادم نمی‌آید تویم پاره شده باشد. پس حتماً بایستی گمش کرده باشم.

دلبر خیابان خوش‌لباس و شیک‌پوش است. دست‌وپای زیبایی دارد. گرچه پاهایش اندکی انحنا دارد، ولی این موضوع کوچک چه اهمیتی دارد. من او را نگاه می‌کنم و از زیبایی‌اش لذت می‌برم و هر روز نکته تازه‌تری در چهره و اندامش کشف می‌کنم.

او همیشه تا کسی سوار می‌شود. زودتر از ما، یا دیرتر از ما، تا کسی سوار می‌شود. اتوبوس ده دقیقه به هفت یا پنج دقیقه به هفت یا سر ساعت هفت می‌رسد. بعضی وقت‌ها از این هم دیرتر. من و همسفرانم دم‌به‌دم ساعت‌ها مان را نگاه می‌کنیم و خون‌خون‌مان را می‌خورم و چاره‌ای نداریم. این چند دقیقه انتظار، همه تقلاها و

کوشش‌ها مان را در نظرمان بی‌معنی می‌کند. بارها به سرم زده است که صبح‌ها بگیرم راحت بخوابم و بعد که بلند شدم، سلانه‌سلانه به ایستگاه بیایم. چون در هر حال نتیجه‌اش یکی است. اما نمی‌توانم. کاش می‌توانستم.

اتویوس می‌رسد. پر یا نیمه‌پر. و من می‌ایستم. چشمم در صندلی سوم سمت چپ - صندلی سوم از آخر - به او می‌افتد. اسمش را گذاشته‌ام «دلبر اتویوس». دخترک بامزه‌ای است. چهره‌ با- مزه‌ای دارد. موهایش را لانه‌کلاغی درست می‌کند. چه می‌دانم شاید به‌طور طبیعی این‌جور است. شاید هم مثل من دیرش شده و فرصت نکرده شانه‌ای به موهایش بکشد. - گرچه این باور نکردنی است. - بینی کوچک نوک‌سربالایی دارد که لبش را کمی بالا می‌کشد. همین به او قیافه بامزه‌ای می‌دهد. من دستم را به‌میلۀ بالای سرم می‌گیرم که دیگران صورتم را نبینند. و او را نگاه می‌کنم. چشم‌ها و موها و بینی قشنگ و لب‌های بامزه‌اش را. و همه چیز را فراموش می‌کنم: شلوغی و فشار اتویوس را، و دیرشدن اداره را و چهره عبوس رئیس را.

آخر خط پیاده می‌شوم. باید اتویوس دیگری سوار بشوم. در شتابی که دارم دلبرم را گم می‌کنم. می‌روم تو، صف می‌ایستم. یک روز دیدمش که داشت به طرف من می‌آمد. مرا نگاه کرد. سری تکان دادم و با دست اشاره کردم پهلوی من بایستد. اما او سرش را پایین انداخت و تند رفت ته صف. و از آن روز هم دیگر توی صف ندیدمش. گویا تصادفی به این طرف آمده بود. ولی اهمیتی ندارد. در این جا من همسایه زیبای دیگری دارم که نامش را «دلبر ایستگاه» گذاشته‌ام.

«آشنایی» ما از آن روز شروع شد که یکی از دوستان او توی صف جلوی من ایستاده بود. و او نزدیک شد و خندید و با دوستش سلام و احوال‌پرسی کرد و توی صف ایستاد. از آن‌هاست که حرف که

می‌زنند سر و گردن‌شان حرکات خفیف دلبذیری دارد که در مجموع به آن‌ها حالت زیبایی می‌دهد. از آن روز به بعد من همیشه آن‌قدر این پا و آن پا می‌کنم تا او بیاید و در صف بایستد و من بتوانم پشت سرش بایستم. کمی کنارتر می‌ایستم تا بتوانم نیم‌رخش را، چشم‌هایش را با آن مژه‌های سیاه بلند برگشته، و مخصوصاً گونه‌هایش را ببینم. گونه‌های بسیار زیبایی دارد.

پیراهن مشکی می‌پوشد. با یقه سفیدی که راه‌های عمودی سیاه دارد. و کفش سفید به پا می‌کند. یقه و کفش سفیدش با پیراهن سیاه تضاد جالبی درست می‌کند. بعضی وقت‌ها برمی‌گردد و مرا نگاه می‌کند. گویا با سماجت نگاهش می‌کنم.

سوار اتویوس که می‌شویم هر کجا او بنشیند، من در طرف دیگر یک صندلی عقب‌تر می‌نشینم. از اینجا به آسانی می‌توانم نیم‌رخش را، با آن گونه زیبا، ببینم. وسط راه من پیاده می‌شوم و او به راهش ادامه می‌دهد.

بابودن این‌هاست که من می‌توانم قیافه عبوس رئیس را، که دیدنش کفاره می‌خواهد، تحمل کنم. شلوغی صف را، سربا ایستادن توی اتویوس را تحمل کنم. «دلبرهای من» با وجود اختلافی که در نوع زیبایی و سن و سال و سرو وضع ظاهر و لباس‌شان باهمدیگر دارند، در یک چیز مشترکند: همه‌شان بوی «تافت» می‌دهند.

در را که باز می‌کنم و تو می‌روم، همکارانم، «یاالله» گویان از پشت میزهاشان بلند می‌شوند. یا اگر من زودتر از آن‌ها رسیده باشم، من و دیگران یاالله‌گویان برای تازه‌وارد بلند می‌شویم. بعد آقای محمدی می‌گوید: «امروز اتویوس افتضاح‌تر از هر روز بود.»

آقای محمدیان می‌گوید: «باز با راننده تا کسی دعوا می‌شد.»

آقای محمدزاده می گوید: «نخیر، این وضع اصلاح شدنی نیست.»
 بعد پیشنهادها شروع می شود:
 — باید خیابان ها را یک طرفه کرد.
 — نخیر قربان، این علاج کار نیست. باید تا کسی ها را کرد
 یک تومان و اجازه داد پنج نفر سوار کنند.
 — حالا هم که بی اجازه همین کار را می کنند!
 — باید اتویوس های کوچک تندرو وارد کرد. این دوطبقه ها
 نفس آدم را می برند از بس فس فس می کنند.
 — برعکس. برای این شهر شلوغ فقط دوطبقه به درد می خورد.
 — مردم باید صبح کمی زودتر بیرون بیایند.
 — این هم حرف شد؟
 — تازه زودتر هم بیایند باز همین آش است و همین کاسه.
 — نخیر. این وضع اصلاح شدنی نیست.
 رئیس که وارد می شود، یکباره سکوت مرگ اتاق را می گیرد.
 رئیس به همه سر تکان می دهد و چیزی می پرسد و می رود. این مثلا
 سیاست خاص وزیر کانه اوست که ساعتی یک بار، کاری را بهانه می کند
 و به اتاق ما سر می زند مبادا کارمندان وقت شان را به «بطالت» بگذرانند
 و «امور جاری» «معوق» بماند.
 هفته ای یک بار هم معاون وزیر برای سرکشی می آید. وقتی ما
 بلند می شویم، او مثل هنرپیشه هایی که به مردم تعظیم می کنند، دو
 دستش را از دو طرف باز می کند و خودش را کمی خم می کند و با
 تواضع دروغی می گوید: «بفرمایید، خواهش می کنم. بفرمایید»
 بفرمایید.
 بعد می آید بالاسر یکی یکی مان و در حالی که دستش را محکم
 روی شان مان گذاشته است، که از بلند شدن بان جلوگیری کند، می-

پرسد: «خوب، شما چه می کنید؟»

و ما در پاسخش جمله های کوتاه بی اهمیتی می گوئیم. بارها
 به سرم زده است که به جای جمله «دارم به این پرونده رسیدگی می کنم»،
 بگویم: «دارم برای زن تان نامه عاشقانه می نویسم» چون در هر حال او
 بدون این که پاسخ سؤالش را شنیده باشد، یا توجهی کرده باشد،
 به سراغ نفر بعد می رود.

خود وزیر ماهی یکبار سر و کله اش پیدا می شود. همان جادم در
 می ایستد و به توضیحات رئیس گوش می دهد و بزرگوارانه سری می جنباند.
 چه پنج دقیقه و چه یک ساعت، در تمام مدتی که او در اتاق است
 همه مجبورند سرپا بایستند. خود او هم می ایستد. نمی دانم این رسم
 احمقانه را چه کسی گذاشته است، ولی همه کارمندان آن را به عنوان
 اصل مقدس تخلف ناپذیری شناخته اند و اجرا می کنند. رئیس یا
 وزیر یا معاون که بیرون می رود، همه نفس راحتی می کشند و حرف ها
 دوباره شروع می شود. یکی مجله ای را از دیگر می گیرد و ورق
 می زند.

آقای محمدی می گوید: «این مجله ها هم همه شان مزخرفند.»

آقای محمدیان می گوید: «غرض پول درآوردن است دیگر.»

آقای محمدزاده می گوید: «عکس هایش بد نیست.»

آقای محمدپور می گوید: «اگر من پول داشتم، مجله ای در

می آوردم که لنگه نداشت.»

من می گویم: «آن وقت از شماره اول به شماره دوم نمی رسید.»

آقای محمدیان می گوید: «من اگر پول داشتم مجله ای در می-

آوردم با کاغذ خوب، چاپ خوب، عکس های فراوان، صفحه بندی

تمیز و مرتب.»

آقای محمدی می پرسد: «فکر می کنید مجله تان می گرفت؟»

آقای محمدیان می گوید: «چرا نمی گرفت. مطالبی چاپ می کردم که مردم می خواهند. جوان ها چه می خواهند؟ سکس؟ بسیار خوب، مطالب سکسی. دخترها چه می خواهند؟ سینما؟ بسیار خوب، چهار صفحه عکس و مطلب سینمایی. زن ها چه می خواهند؟ مد؟ شش صفحه مخصوص مد، با عکس های رنگی جالب. و تیراژ، صد هزار، دویست هزار.»

آقای محمدی می گوید: «دست تان درد نکند. این جور مجله که حالا هم فراوان است. پول و امکانات شان از شما بیشتر است. تجربه شان هم زیادتر. رگ خواب مردم را هم بهتر می شناسند.»

آقای محمدیان می گوید: «ولی چاپ و صفحه بندی...»
آقای محمدی می گوید: «ولم کن بابا، چاپ و صفحه بندی چه اهمیتی دارد...»

آقای محمدیان می گوید: «این ها کهنه شده اند. دیگر، باید کار تازه کرد.»

آقای محمدی می پرسد: «غرض تان از این کار تازه چیست؟»
آقای محمدیان می گوید: «معلوم است دیگر، پول درآوردن.»
آقای محمدی سر تکان می دهد: «صحیح! پس چرا از اداره پول و پله ای بلند نمی کنید؟»

— به خدا دستم برسد بلند می کنم. یعنی نکردنش حماقت است. من نمی دانم مقصود چیست: «اگر پول داشتم، پول درمی آوردم.»
شاید هم: «اگر پول داشتم، پول زیادتری درمی آوردم.» فقط این را می دانم که از آقای محمدیان بدم می آید.
کمی سکوت می شود. بعد یکی می پرسد: «بعد از ظهر می آید که...؟»

آقای محمدزاده آهی می کشد و بسا تسلیم و رضا می گوید: «باید

رفت...»

من می پرسم: «چه خبر است؟»
آقای محمدپور می گوید: «جشن از طرف اداره...»
می گویم: «آهان...»

آقای محمدی می گوید: «من که حوصله اش را ندارم.»
آقای محمدزاده می گوید: «من هم حوصله اش را ندارم. ولی باید رفت.»

آقای محمدی می گوید: «چرا باید رفت؟ ما باید برویم آنجا سخنرانی های خسته کننده گوش کنیم که چی؟ جناب رئیس می خواهد، خود شیرینی کند.»

آقای محمدپور می گوید: «اگر نرویم بد می شود.»
آقای محمدزاده می گوید: «از دست ما چه کاری ساخته است.»
آقای محمدی می گوید: «این که نرویم.»

آقای محمدزاده می گوید: «ای بابا، یک دست که صدا ندارد. آدم نباید خودش را با شاخ گاو جنگ بیندازد.»
و باز صحبت های همیشگی شروع می شود. همه حرف ها و استدلال ها که تمام می شود، آقای محمدی با سماجت تکرار می کند: «من که نمی روم.»

از سماجت آقای محمدی خوشم می آید. من هم خیال دارم فروم.

یکی می گوید: «آقا یک زنگی بزنید، چایی بیاورد. خسته شدیم.»
آقای محمدزاده که زنگ دم دستش است، زنگ می زند. پنج دقیقه ای طول می کشد تا پیشخدمت پیدایش بشود. آقای محمدزاده، محکم و آمرانه، می گوید: «آقا، چایی بیاور!»

پیشخدمت که می رود، آقای محمدیان می گوید: «این ها هم

دیگر روشن زیاد شده است. باچه افاده‌ای کار انجام می‌دهد. پدرسگ انگار مدیر کل است.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «التماس دعا داشت. به من گفت مقرری این ماه نرسیده.»

آقای محمدپور می‌گوید: «غلط کردیم یک‌بار چهارپنج تومان به‌شان دادیم. حالا خیال می‌کنند وظیفه‌مان است.»

آقای محمدی می‌گوید: «بیچاره‌اند دیگر، چه می‌شود کرد.»
آقای محمدیان می‌گوید: «بیچاره چیست قربان. این‌ها کاروبارشان از من و شما خیلی بهتر است. حقوق که دارند. انعام که دارند. لباس که می‌گیرند. یک ماه حقوق شب عیدشان که سر جای خودش است. از کارمند و ارباب رجوع هم که عیدی می‌گیرند. این ما هستیم که با سیلی صورت‌مان را سرخ نگه می‌داریم.»

آقای محمدپور می‌گوید: «چرا دله دزدی‌شان را نمی‌فرمایید. دیروز دو تومان دادم، یک بسته بهرگان گرفت. اصلا به روی مبارک نیاورد که پنج زارش مانده. من هم گفتم یک پپسی کوچک آورد، پولش را ندادم، حساب‌مان صاف شد. ها، ها، ها...»

و با چنان کیفی می‌خندد که من هم لجم می‌گیرم و هم حسودی-ام می‌شود.

سرگرم خوردن چای که می‌شویم، آقای محمدی می‌گوید: «دل‌م دارد ضعف می‌رود. چطور تا ساعت دو تاب بیاورم.»

من می‌پرسم: «مگر صبح چیزی نخورده‌اید؟»
می‌گوید: «نه، ترسیدم دیر بشود. مرده‌شوی این اداره و تشکیلات را ببرد.»

آقای محمدیان می‌گوید: «جاتان خالی، دیشب رفته بودیم با رفقا «اغذیه زیبا». چه ماهیچه‌ای. چه کباب بره‌ای.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «یک رستورانی هست، سعدی جنوبی، بین سعدی ولاله‌زار، نوی یکی از این کوچه‌ها، چقدر عالی و چه ارزان. رفته‌اید هیچ؟»

آقای محمدپور می‌گوید: «یکی هست میدان مجسمه، آن گوشه. زیرزمین. غذاها پیش عالی است.»

آقای محمدیان می‌گوید: «رفته‌ام. گران است. خیلی گران است.»
آقای محمدپور می‌گوید: «نه. گران نیست. مناسب است. ارزان هم نیست. ولی مناسب است.»

آقای محمدیان می‌گوید: «عرض می‌کنم. گران است. خیلی گران است.»

آقای محمدزاده می‌گوید: «از لاله‌زار بسالتر به ما نیامده.»
نیم‌ساعت بعد آقای محمدی می‌گوید: «راستی خواندید روزنامه دیشب را؟ باز چهارتا هواپیما انداخته بودند.»

آقای محمدیان می‌گوید: «این را می‌گویند ملت زنده. چند ماه است الان؟»

آقای محمدزاده می‌گوید: «بفرمایید چندسال.»
آقای محمدپور می‌گوید: «خوب بالاخره به‌شان از خارج کمک می‌رسد.»

آقای محمدی می‌گوید: «این چه حرفی است. بالاخره خودشان هم چیزی هستند.»

آقای محمدیان می‌گوید: «آن‌ها اتحاد دارند. ما نداریم.»
آقای محمدزاده می‌گوید: «آن‌ها بی‌باک هستند. ما می‌ترسیم.»
آقای محمدپور می‌گوید: «این‌جا مگر می‌گذارند.»

آقای محمدی می‌گوید: «صحبت گذاشتن و نگذاشتن نیست.»
آقای محمدیان می‌گوید: «چرا بالاخره باید امکانی باشد. مگر در

سال‌های بعد از جنگ که...»

و بعد گفت و گو جنبه تاریخی و شرح خاطرات پیدا می‌کند. هر کس خاطره‌ای می‌گوید. خاطره‌ها متفاوت است، اما به این جمله یکنواخت ختم می‌شود: «نخیر، فایده‌ای ندارد.»

عقربه ساعت، از دوازده که می‌گذرد، یکی یکی ساعت‌ها مان را نگاه می‌کنیم و آهی از خستگی و رضایت می‌کشیم و می‌گوییم: «خوب، امروز هم تمام شد.»

بیست دقیقه به یک، کارها را به سرعت جمع و جور می‌کنیم و می‌گذاریم برای فردا.

هنوز یک ربع به یک نشده است، که آقای محمدیان و آقای محمدزاده و آقای محمدپور از اتاق بیرون می‌دوند، که خودشان را به دفتر حضور و غیاب برسانند. من و آقای محمدی می‌نشینیم و به همدیگر نگاه می‌کنیم و نمی‌دانیم بخندیم یا گریه کنیم.

فکر می‌کنم: «پسر خوبی است. باید بیشتر ببینمش. بیرون اداره. باید با هم دوست بشویم.»

اگر محمدی نباشد، توی این اتاق، من دق می‌کنم، خفه می‌شوم.

از اداره تا ایستگاه اتوبوس مقداری راه است. تا می‌توانم تندتر می‌آیم. اگر کمی دیر شود، صف دراز می‌شود و من ته صف می‌افتم.

خسته‌ام. همه غم این است که مبدا اتوبوس پر بیاید و مجبور باشم آویزان بشوم. یک صندلی کوچک، نه، صندلی نه، کمی فضا، چه نعمتی است. کمی فضا که دیگران پایم را لگد نکنند و من پای دیگران را لگد نکنم. دست‌شان توی سروصورت من نخورد و خجالت نکشند. یا دست من توی سروصورت‌شان نخورد و خجالت نکشم. سرک می‌کشیم ببینم

میان این همه اتوبوس سوار می‌گذرد، یکی آشنا نیست که مرا به مقصدم، یا به نیمه راه مقصدم برساند. وقتی یکی ترمز می‌کند و با صدای بوق و دست‌تکان دادن مهربانش مرا به خود می‌خواند، چه خوشحالی بزرگی احساس می‌کنم. اتوبوس و صف و ایستادن و انتظار و شلوغی از یادم می‌رود. اگر از اداره و کار و شهر و هوا حرف بزند، غم‌ها و گرفتاری‌ها، مثل کودکان شرور و فراری که ترس‌شان ریخته باشد، دوباره باز می‌گردند. اما اگر از دوران کودکی حرف بزند، اندوه من مثل کودک گریزپایی که از مکتب فراری شده باشد، دیگر باز نمی‌گردد، تا مدتی باز نمی‌گردد.

خانه که می‌رسم لباس‌هایم را در می‌آورم. نهار که خوردم سنگین می‌شوم و دراز می‌کشم. می‌خواهم کتابی را که نیمه کاره مانده، بخوانم و تمام کنم. اما نمی‌توانم. خسته‌ام و با شکم پر، فکر کار نمی‌کند. روزنامه شب گذشته را برمی‌دارم و یک بار دیگر نگاه می‌کنم. در صفحه سه و چهار: بمباران، سقوط، انفجار، اعتراض، تظاهرات، اختراع جدید، کشف جدید، داروی تازه، کتاب تازه، فیلم تازه.

«تعداد هواپیماهای ساقط شده در این ماه به ۲۷ رسیده است.

اما مقامات رسمی از تأیید این خبر خودداری می‌کنند.»

«فیلم تازه اورسن ولز جایزه بزرگ فستیوال را ربود.»

این زندگی است که جریان دارد، تند و پرهیاهو و بی‌پروا. و در صفحه ۲ و ۱۵ همه چیز مرده است. آگهی‌های یادبود:

«...گرچه یک سال از پرپرشدن گل وجود تو می‌گذرد، اما غم من همچنان تازه است و سرچشمه اشکم خشکیدنی نیست. ضمناً به اطلاع می‌رساند که مخارج شب سال آن مرحوم به یکی از بنگاه‌های خیریه داده خواهد شد.»

آگهی‌های تسلیت: «جناب آقای... معاون محترم وزارت... ضایعه

درگذشت ناگهانی والده مکره را که از بانوان خیر و نیکوکار بودند و
عمری را به نیک نامی سپری کردند، به آن جناب تسلیت عرض می کنیم.»
آگهی های تبریک: «جناب آقای وزیر... انتصاب شایسته جناب
آقای... را که از جوانان فاضل و شریف...»
چشمم که سنگین می شود، فکری از سرم می گذرد: روزنامه را
به جای مرکب، بالجن چاپ کرده اند.

در تیرگی دل گیر غروب چشم باز می کنم. به خیابان می آیم و
بی مقصد و بی هدف، پرسه می زنم و مردمی را تماشا می کنم که بی مقصد
و بی هدف، پرسه می زنند.

حوصله ام سر می رود. به خانه برمی گردم. روزنامه شب پشت در
افتاده است. برمی دارم و سرسری نگاه می کنم: «سه هواپیمای دیگر
ساقط شده است.» (سه هواپیمای دیگر را ساقط کرده اند.) در قلبم که
مثل شب تاریک است، خوشحالی بی دلیل زودگذری، تسکین و تسلاهی،
مثل سه ستاره کوچک، سوسو می زند. من که در لابلای این سطرهای
ریز سیاه زندانی هستم — که مثل زنجیرهای ریزبافت محکمی است — من
که زندانی صفحه ۲ و ۳ و ۱۵ هستم، خوشحالی بی دلیل زودگذرم
را، تسکین و تسلایم را، در صفحه ۳ و ۴ می یابم. من که حنظل تلخ،
کاسم را زهرآلوده کرده، با حلوا گفتن دهان شیرین می کنم. ناتوان و
دست بسته، در این گوشه افتاده ام و از دریچه کوچکم که شیشه های
تار و کتیفی دارد، مبارزه آدم ها و کشمکش قهرمانان را تماشا می کنم.
با کیف و لذت، با درد و حسرت، تماشا می کنم.

گرچه خوابم نمی آید، چون کار دیگری ندارم، می روم و می خوابم.
آسمان را تماشا می کنم با ستاره هایی که خدا آفریده و ستاره هایی که
آدم ها آفریده اند. ستاره هایی که از هول شب تیره می کاهند، بی آن

که بتوانند آن را ناپود کنند. ستاره هایی که به آدمی قوت قلب می دهند،
قوت قلبی که پوچ و بیهوده است.

پیش از خواب فراموش نمی کنم که زنگ ساعت را کوک کنم.

۲۵/۶/۱۴

موقعیت مناسب

نخستین کسی که متوجه استعداد نویسندگی من شد و مرا متوجه استعدادم کرد، دبیر جبرمان بود. دبیر انشا احمق‌تر از آن بود که متوجه این چیزها بشود. برعکس در برابر هرگونه نوجویی حساسیت شدیدی داشت و با آن به مبارزه برمی‌خاست، همان‌طور که با انحراف و لغزش به مبارزه برمی‌خیزند.

آن ساعت درس‌مان زود تمام شده بود. و معلم جبر که به اندازه خود ما از بی‌کاری وحشت داشت، مشورت جوانه پرسید: «خب، چه بکنیم؟» بعد خودش گفت: «شعری، کتابی، چیزی ندارید بخوانیم؟»

بچه‌ها مرا معرفی کردند که انشایم را بخوانم. با این که ساعت پیش خوانده بودم و همه شنیده بودند. بچه‌ها خوش‌شان آمده بود. اما دبیر انشا بیست دقیقه‌ای با نصایح اخلاقی و دستوری‌اش ذله‌مان کرد. و اگر فشار افکار عمومی را حس نکرده بود، همان یازده را هم نمی‌داد.

وقتی خواندنم تمام شد، دبیر جبر دو سه بار گفت: «آفرین، آفرین.» و کتابچه را از دست من گرفت. و دوسه‌جای آن را نگاه کرد و سرتکان داد و چشمش که به یازده افتاد دیدمش که وارفت. نگاهی به من کرد و بعد دندان‌هایش را به هم فشرد. و من گونه‌هایش را که می‌پریدند، دیدم. سرانجام دهان باز کرد و گفت: «چه می‌شود کرد، هر کس سلیقه‌ای دارد. اگر من بودم دست کم یک هیجده می‌دادم.» فردای آن روز یک کتاب که پشتش را با دقت نوشته بود و در آن آرزوی موفقیتم را کرده بود، برایم آورد.

از آن به بعد، او مشتری پروپا قرص و نخستین خواننده نوشته‌های ریز و درشت من بود. سال بعد که از آن مدرسه رفت، باز هم رابطه ما قطع نشد. به توصیه او، چندتا از نوشته‌هایم را برای مجله‌های ادبی فرستادم، که یکی دو تاایش چاپ شد. پدرم را یکی از قوم و خویش‌ها، به وسیله همین مجله‌ها از چیز نوشتن پسرش باخبر کرد. و طبیعی است، همین که من در امتحانات نهایی دبیرستان تجدیدی شدم، گناه به گردن نویسندگی افتاد.

تابستان در عین حال که درس می‌خواندم، جزوه کوچکی از نوشته‌هایم را چاپ کردم. با پول خودم. پدرم ماهی نود تومان به من می‌داد. روزی سه تومان. (پول حمام و سلمانی را هم جداگانه می‌داد.) (پدرم برای همه فرزندان‌ش ماهانه منظمی برقرار کرده بود.)

و من با جمع کردن این نود تومان‌ها و قرض گرفتن از برادرها و خواهرهایم بود که توانستم نخستین کتابم را چاپ کنم. جزوه کوچکی بود. پنجاه شصت صفحه بیشتر نداشت. و پر بود از غلط چاپی - تجربه‌ای در این کار نداشتم. کاغذش کاهی بود. بدترین کاغذی که در بازار گیر می‌آمد. حروف کهنه و ساییده و شکسته بود. ارزان‌ترین چاپخانه‌ای را که امکان داشت پیدا شود، پیدا کرده بودم. با این همه در عرش

سیر می کردم. من با حروف سربی (گرچه شکسته و لهیده) تثبیت شده بودم. رسمی شده بودم. من در پانصد نسخه تکثیر شده بودم. به میان مردم می رفتم و دست کم پانصد دست را می فشردم.

و وقتی یکی از مجله‌ها در چند سطر کتابم را معرفی کرد، می توانید حالم را حدس بزنید. پدرم، این بار هم به وسیله همین مجله، از انتشار کتاب من باخبر شد. یک روز عصر، به اتاقم آمد و بدون آن که درباره کتابم حرفی بزند، گفت: «ببین، رفیق، من برای تو سرمایه گذاری کرده‌ام. (عیناً همین کلمه را به کار برد: سرمایه گذاری. — پدرم حسابدار قسم خورده بود. —) سود و زیان این سرمایه گذاری، به تو برمی گردد، نه به من، ولی من دلم نمی خواهد زیان داشته باشد.»

با تبختر گفتم: «من به نقشه‌های شما کاری ندارم. فعلاً آتیۀ ادبی خوبی در انتظار من است. و این برای من مهم تر از هر چیزی است.» حرفم را برید و گفت: «بیا و پیشنهاد مرا قبول کن. آتیۀ ادبی ات را به من بفروش. پنج هزار تومان نقد. بعد از آن تو و درس و مدرسه ات...»

باخندۀ ساختگی و خشم فروخورده، گفتم: «خیلی ارزان است. من بیشتر از این‌ها می ارزم.»

پنج هزار تومان، برای من رقم درشتی بود، ثروتی بود. اما غرورم و ادایم کرد که فوراً پیشنهادش را رد کنم.

پدرم بی آن که جا بخورد، گفت: «می دانم، ولی من بیشتر از این ندارم.» بعد گفت: «عجله نکن. دوسه روز فکر کن، ولی سعی کن این موقعیت مناسب را از دست ندهی. اگر تا دوسه روز دیگر، جواب رد ندادی، می فهمم که موافقت کرده‌ای.»

پدرم که رفت، وسوسه به جانم افتاد، پنج هزار تومان، آیا آیندۀ ادبی من همین اندازه ارزش داشت؟ شاید پدرم زیاد هم بی انصافی

نکرده بود. موقعیتی که با پانصد تومان به وجود آمده بود، بیش از پنج هزار تومان نمی توانست بیزد. اما اصل مسأله این نبود. مهم این بود که نمی توانستم ننویسم، اتاقم پر بود از کاغذهای ریز و درشت که من با خط شتابزده و بی آرام سیاهشان کرده بودم.

من به نثوشتن نمی اندیشیدم. در هر حال خواهم نوشت. چه کسی می تواند وادارم کند ننویسم؟ من در پی استفاده از موقعیت مناسب بودم. هر روز که امکان ندارد آدمی پنج هزار تومان به چنگ بیاورد. پنج هزار تومان، موافقت ظاهری، و ادامۀ کار در نهم. پدرم که نمی توانست بیست و چهار ساعته، چهارچشمی مراقب من باشد یا بالا سرم مأسور بگمارد.

این نقطه پایان اندیشه‌های من بود. اما نمی دانم چرا از پدرم فراز می کردم. شاید از او خجالت می کشیدم. شاید هم حالت حریف شکست خورده‌ای را داشتم (شکست خورده یا ترسو؟). روز چهارم، به اتاقم که رفتم، روی قفسه کوچک کتاب‌هایم، سه بسته اسکناس به چشمم خورد، دو بسته بیست تومانی و یک بسته ده تومانی، هر سه نو نو. اولین کاری که طبیعۀ می بایست بکنم، این بود که بسته ده تومانی را بردارم و بدوم مغازۀ کتاب فروشی. درست همان طور که بارها در رؤیایم دیده بودم. رؤیاهایی که معمولاً شب‌هایی به سراغم می آمدند که نتوانسته بودم کتاب تازه درآمده‌ای را بخرم. اما این بار تردید کردم. کلیت و تمامیت پنج هزار تومان را نمی توانستم بشکنم. «نگهش می دارم.» چرا و برای چه، خودم هم نمی دانستم. برای مسافرت. برای خرید چیزی بسیار باارزش. حتی یک لحظه این اندیشه زودگذر به خاطر آمد که دومین کتابم را که چاپ کردم (هنوز چنین قصدی داشتم)، پنج هزار تومان را به پدرم پس بدهم، تا بفهمد آیندۀ من با ارزش تر از آن است که بشود با پول خریدش.

بعد آهسته یک ده تومانی از روی بسته بیرون کشیدم. «به عنوان قرض. اول برج می گذارم سرجایش.» و بعد یکی دیگر: «برای احتیاط.»

آمدم خیابان. دفترچه یادداشت و خودکارهایم توی جیب کتم بود. از روی عادت رقتم سراغ بیستروی لئون. پیش از آن گرچه ماهی نود تومان می گرفتم، هیچ وقت پول درست و حسابی نداشتم. همه اش را کتاب می خریدم، یا برادرها و خواهرهایم را می بردم سینما.

هروقت هیجده ریال پول داشتم، (با یک بلیط اتوبوس) با ترس و وحشت می رفتم توی بیسترو و سه تا ژتون می خریدم و آبجوی می زدم. و چه کیفی می داد. و اگر بیست و چارزار داشتم ساندویچی هم می خریدم. ساندویچ سوسیس که سوسیسش کوچک و پوست نکنده بود. یا ساندویچ کتلت، که بهتر بود اسمش را ساندویچ قورباغه می گذاشتند. سر برج ها که می توانستم دوتا آبجو بخورم، ضیافتی بود. و اگر یک ریال پول خرد ته جیبم پیدا می شد، دوتا همای نازک می خریدم و یکیش را با زنبوری سیگارفروش روشن می کردم و سلاانه سلاانه به طرف خانه راه می افتادم. و چه خوش بودم. گه گاه می ایستادم تا اندیشه های سیل آسای مستانه ام را توی دفترچه یادداشت ثبت کنم. مردم که تنه ام می زدند و هلم می دادند، عین خیالم نبود.

اما امروز بیسترو برایم بیگانه بود. بیگانه نبود. خجالت آور بود. می ترسیدم کسی این جا ببیند. آبجو زهرم شد. و خودم را این طور قانع کردم که بیسترو جایی برای نشستن و نوشتن ندارد. — تصمیم داشتم فعلاً بیرون از خانه بنویسم. — راه افتادم و رقتم توی یکی از این کافه هایی که اسم های دهاتی خرکن خارجی دارند: الدورادو یا سان سالوادور یا کلرادو. دستور دادم برایم یک آبجو باپسته بیاورند.

میز فورمیکای مشکی با صندلی های کوچک شق ورق ناراحتی داشت. درینج از یک لکه چربی. دفترچه ام را جلوم گذاشتم و خواستم مشغول بشوم. نگاهم به دوسه تا از مشتری ها افتاد: جوان، دویه دو، دختر و پسر. تمسخری توی نگاهشان بود. خیال می کردند عاشق و اخورده ای هستم که دارم برای معشوقه ام نامه های احساساتی سوزناک می نویسم. و همین سرا از نوشتن بازداشت. ناراحت و بلا تکلیف بودم و سرچاپیم وول می خوردم. پسرک روزنامه فروش به دادم رسید. روزنامه را که بومی داشتم، کنار گوشم گفتم: «سیگار خارجی، همه رقم.»

گفتم: «بده.»

وقتی که چهار تومان را از من گرفت، سوزشی در قلبم حس کردم، اما به روی خودم نیاوردم. (سیگار خارجی آن موقع گران تر از حالا بود. یا شاید چون ناشیگری از سر و روی من می بارید او تشویق شد زیادتر بگیرد.)

روزنامه خواندم، سیگار کشیدم، آبجو نوشیدم، و پول میز را دادم و بیرون آمدم. موجود قابل تحسینی شده بودم. تنها چیزی که آزارم می داد، از میان رفتن بیست تومان بود. و این که می دانستم کلیت و تمامیت پنج هزار تومان لطمه دیده است و این لطمه تا از میان رفتن آخرین ده تومانی ادامه خواهد داشت.

دیگر نتوانستم حتی یک کلمه بنویسم. اما آنچه مانع نوشتنم می شد، پدرم نبود، پنج هزار تومانی بود که مثل کنه به من چسبیده بود. ووقتی هم که تا دینار آخرش خرج می شد، باز هم دست از سرم بر نمی داشت. مثل شبح مزاحم مردی که مرده باشد.

نویسنده نبودم، انسان که بودم. و برای همین با سرمایه داری که می خواست در خانه ما «سرمایه گذاری» کند و خواهرم را به عنوان

سود یا وثیقه یا هر زهرمار دیگری ببرد، به سستیزه برخاستم. خواهرم دو سال از من کوچک‌تر بود (من بیست سال داشتم.) و اگر مخالفت مرا حمل بر حسادت نکنید، باید بگویم عاشقانه دوستش می‌داشتم. بی‌اندازه زیبا بود، و ساده و معصوم و دلربا. بالاتر از هر صفتی بود که من با ادعای نویسنده بودنم، در خاطر داشتم. و مردک: شصت سال را به راحتی داشت. و گویا نماینده شصت کمپانی خارجی بود. وقتی که حرف‌ها و سروصداها می‌توی گوش هیچ کس فرو نرفت (حتی خواهرم، ظاهراً ناراضی بود، اما آن همه ثروت به سرگیجه اش می‌انداخت. گرچه با نفوذی که من در او داشتم، می‌توانستم ناراضی‌اش را به مخالفت جدی و حتی کینه و نفرت بدل کنم، و همه این را می‌دانستند. فقط زمان می‌خواست. و این که پای مردک چند روزی هم که شده، از خانه مان بریده شود)، تصمیم گرفتم مستقیماً با خود مردک حرف بزنم و پایش را از خانه مان ببرم.

از خانه که بیرون آمد، اخم کردم و پشت سرش بیرون آمدم. داشت آنتن رادیوی اتوموبیلش را بالا می‌کشید. توی صورتم خندید و گفت: «جایی می‌خواهید تشریف ببرید؟ برسانم تان.»

گفتم: «متشکرم.»

بهترین فرصت بود. اما زرزر رادیو را درآورده بود. من حالی داشتم مثل این که پشت در جلسه امتحان باشم. باین همه تصمیم داشتم حرفم را بزنم. «آگهی‌های تجارتنی در دو دقیقه» را که خاموش کرد، بی‌مقدمه گفتم: «می‌خواستم ازتان خواهش کنم دیگر خانه ما تشریف نیاورید. می‌دانید که...»

انتظار داشتم یا عصبانی بشود یا پوزخند بزند. سرم فریاد بکشد یا مسخره‌ام کند. انتظار هر کاری را داشتم. جز همان کاری که کرد. حرفم را برید و تندتند گفت: «بله، بله، می‌دانم، می‌دانم.»

در حقیقت احساسات شما قابل تحسین است.»

مدتی سکوت کرد. بعد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است، گفت: «کاری که ندارید؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «برویم شرکت، موافقید؟»

گفتم: «میل شماست.»

گفت: «در هر حال هیچ چیز نباید دوستی ما را بهم بزند.» نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

شرکت یا کمپانی، یا هرچه اسمش را می‌گذارید، ساختمان بزرگ پنج شش طبقه‌ای بود که طبقه هم‌سطح خیابانش، نمایشگاه اتوموبیل‌های سواری بود. مرا راست برد آنجا، و همان جا هم پذیرایی کرد. بستنی و نوشابه سرد و سیگار فرنگی (با من طوری رفتار می‌کرد که انگار هم‌سن و سال خودش هستم.) اتوموبیل‌ها را یکی یکی نشانم داد. و جلو یک شکاری قریز کروکی که رسیدیم، خیلی خوشترد پرسید: «چطور است؟ می‌پسندیدش؟ میل دارید دوری بزنید؟»

خیال کردم مسخره‌ام می‌کند. با ناپاوری لبخندی زدم و گفتم: «راستش، من جز اتوموبیل قراضه پدرم، ماشین دیگری نرانده‌ام. (قسمتی از پنج‌هزار تومان کذایی را به یکی از این آموزشگاه‌های فنی رانندگی داده بودم و چند روزی بیشتر نبود که تصدیق گرفته بودم.) گفت: «این رانندش خیلی ساده است، آهای پسر، سوئیچ را بپار.»

بعد گفت: «سوئیچ همین جاست، روی خودشه.»

یکی از کارکنان شرکت، اتوموبیل را از لابلای ماشین‌های دیگر برد کرد و توی خیابان آورد، من و او — کارمند شرکت — نشستیم و من اتوموبیل را روشن کردم و راه انداختم. چه کیفی می‌داد. مثل

این بود که روی آینه می‌لغزیدم. با ابوطیاره پدرم قابل مقایسه نبود. چه لذتی می‌بردم سرچهارراه‌ها که چراغ قرمز می‌شد و ترمز می‌کردم و مردم بی‌حال و گرم‌زده را می‌دیدم که نگاه خسته‌شان را روی من و اتوموبیل ول کرده‌اند. وقتی برگشتیم یک ساعتی در دفتر او نشستیم. پیرمرد به کارهایش رسیدگی می‌کرد. نه می‌گذاشت بروم و نه رویم می‌شد بلند شوم و بیرون بیایم. بعد از این که سرش خلوت شد، مرا نگاه کرد و لبخند مهربانی زد و پرسید: «چطور بود؟»

از ته دل گفتم: «عالی!»

گفت: «پیشکش.»

گفتم: «متشکرم، لطف دارید.»

توی دلم داشتم می‌گفتم: «سنگ بزرگ علامت...» که گفت—

باز با همان خونسردی —: «نه راستی، دلت می‌خواهد مال تو باشه؟»

گفتم: «شوخی می‌کنید؟ راستش را بخواهید پولش را ندارم.»

مگر این که قسطی بفروشید. آن هم ماهی نود تومان!»

خندید و گفت: «نه، شوخی نمی‌کنم. حالا که دلت نمی‌خواهد

من دیگر به‌خانه‌تان بیایم (از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم و

به‌شدت سرخ شدم.)، دلم می‌خواهد دست کم خاطره‌ خوشی از من

داشته باشی. این هدیه‌ای است از دوستی به دوست دیگر.»

گفتم: «آخر...»

گفت: «آخر چی؟ مگر دوست‌ها حق ندارند به‌همدیگر هدیه

بدهند؟»

گفتم: «چرا، ولی...»

گفت: «ولی ندارد دیگر، تو هم هر وقت دلت خواست، هرچه

به‌من بدهی بدون اعتراض قبول می‌کنم.»

گیج شده بودم. هنوز خیال می‌کردم شوخی می‌کند. اما او کاملاً

جدی بود. یک «آری» یا «نه» من کافی بود تا تکلیف همه‌چیز را معین کند. برای آن که مسخره نباشم می‌خواستیم نه بگوییم. اما مثل این بود که پدرم بالای سرم ایستاده است و می‌گوید: «پسر، این موقعیت مناسب را از دست نده.»

دلم برای اتوموبیل شکاری غنج می‌زد. ولی حالا که سکوت

شده بود، نمی‌توانستم داد بزنم: «موافقم، هدیه‌ شما را می‌پذیرم.»

اما پیرمرد با تجربه و فهمیده بود. صدا زد: «آه‌های پسر، تلفن

کن محضر سند اتوموبیل را به اسم آقا بنویسند. بگوفوری حاضر بشود.»

ما تم برده بود. خیال می‌کردم ماشین را در اختیار من می‌گذارد

و هر وقت دلش خواست پس می‌گیرد. اما موضوع جدی‌تر از آن بود

که من تصور کرده بودم. یکی دو ساعت بعد، از دفتر اسناد رسمی

تلفن کردند که سند آماده امضای ماست.

پیرمرد با همان لحن جدی و معمولی — که من نمی‌توانستم از

این تصور خودداری کنم که تمسخری در آن نهفته است — گفت:

«با اتوموبیل شما می‌رویم.»

با اتوموبیل «من» رفتیم و سندی را امضا کردیم که می‌گفت او

در برابر بیست‌وهفت هزار تومان اتوموبیل شکاری را به‌من فروخته و

پول آن را نیز «نقداً و تماماً» دریافت کرده است. بیست‌وهفت هزار

تومان برای خودش پولی بود. گرچه شاید بخشیدن این پول برای او

آسان‌تر از آن بود که مثلاً من نود تومان ماهانه‌ام را خواسته باشم

بخشیم. با این همه بیست‌وهفت هزار تومان برای خودش پولی بود.

از آن‌جا که بیرون آمدیم، از من پرسید: «پول داری؟»

بار دیگر تا گوش‌هایم سرخ شد و اعتراف کردم که پول قابل

توجهی ندارم. گفت: «بسیار خوب، برو بنزین بزن، هنوز آن قدر دارد

که به پمپ بنزین برساند.»

آنجا که رسیدیم، پیاده شدم. او هم بعد از لحظه‌ای پیاده شد. و آهسته به من گفت: «توی داش برد است.»

فهمیدم چه را می‌گوید. مردک که پاک را پرکرد، دست کردم توی داش برد. یک بسته ده تومانی آنجا بود. دوسه تایش را بیرون کشیدم و پول بنزین را دادم.

راه که افتادیم گفت: «خوب، شیرینی ماشینت را نمی‌خواهی بدهی؟»

گفتم: «چرا...»

گفت: «من کمی پول بهت قرض دادم، ماشین داشتن و پول نداشتن بزرگ‌ترین مصیبت است.»

مدتی که راه رفتیم آهسته، زیرلی، گویی فقط برای خودش، گفت: «دوتایی گردش رفتن هم چندان لطفی ندارد. ولی خوب، می‌رویم...»

دم یک تلفن عمومی که رسیدیم، ترمز کردم، پیاده شدم و به‌خانه تلفن زدم و به‌خواهرم گفتم حاضر شود تا ما بیاییم.

خواهرم را از در خانه برداشتیم رفتیم یکی از رستوران‌های جاده پهلوی شام خوردیم. بعد به دوسه تا کافه و کاپاره سرزدیم. خیلی خوش گذشت. ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود که به‌خانه برگشتیم. همه‌جا پول سبز را من می‌دادم و پیرمرد با وفاداری و خوش‌قولی از دست به جیب کردن، خودداری می‌کرد. خودم را آدم خیلی مهمی حس می‌کردم.

خیال داشتم با پولم برای برادرها و خواهرهایم چیزهایی بخرم، اما پولم نرسید.

گرچه «برنامه سرمایه‌گذاری» پدرم با شکست روبه‌رو شده بود،

اما او ایداً احساس ناراحتی نمی‌کرد. چرا که از آن جهتی که می‌خواست من کاملاً موفق شده بودم. داشتن یا نداشتن ورقه‌ای به‌خودی‌خود مهم نبود.

من در شرکت پیرمرد با حقوق بسیار خوب استخدام شدم. کارم کم و راحت — و درحقیقت تشریفاتی — بود.

بعد از چند ماهی با خواهر یکی از همکارانم آشنا شدم. مدتی با همدیگر — با اتوموبیل من — این‌ور و آن‌ور رفتیم. در آخر با او ازدواج کردم. (پیرمرد یک یخچال بزرگ فرنگی به ما هدیه داد.) حالا زندگی راحت و خوشی دارم. تابستان‌ها به کنار دریا می‌روم. زمستان‌ها به آبادان و نروز به شیراز و اصفهان. هر جا که مردم متشخص و اعیان و ممتاز تهران برای تفریح و وقت‌گذرانی می‌روند، من هم در آنجا حاضرم. با اتوموبیل شکاری کروکی سرخ‌رنگم کاملاً سرشناس شده‌ام. عصرها با زنم «سرپل» می‌رویم و خیابان سعدآباد پارک می‌کنیم و همان‌جا توی اتوموبیل بستنی و شیرموز و پالوده طالبی می‌خوریم. گاهی هم کباب. روی هم‌رفته زندگی آسوده و دلپذیری است. خانه جدآگانه‌ای دارم. — از املاک شوهر خواهرم که به ما اجاره داده است. — وقتی از خانه پدرم می‌آمدم کتاب‌هایم را به برادر کوچکم بخشیدم، و نصیحتش کردم که هرگز موقعیت‌های مناسب را از دست ندهد.

۴۵/۴/۲۳

نمی دانم کدام چشم شور سق سیاهی نفرین مان کرد که جمع مان از هم پاشید. یکی از رفقا زن گرفت و رفقا را فراموش کرد. نشستیم و پشت سرش صفحه گذاشتیم و کلی بدویبراه به نافش بستیم. اما کمی بعد، دومی هم زن گرفت. وسومی و... و من هم که پاک تلها شده بودم، از ناچاری زن گرفتم.

و من که به عمرم رنگ دگمه سردست و سنجاق کراوات ندیده بودم و لباس هایم سال تا سال اطو به خودش نمی دید، مجبور شدم دگمه سردست بزنم و لباس هایم را هفته به هفته، به لباس شویی (یا به گفته زنم: اتوشویی) بدهم.

انقلاب - یا بهتر بگوییم: کودتا - قبل از هرجا، در اتاق من درگرفت: میز تحریرم را از زیر توده کتاب ها و کاغذها بیرون کشیدند، گردو خاکش را پاک کردند، لاک و الکلش زدند، رویش شیشه انداختند، بعد زنم کتاب ها و کاغذها را مرتب و دسته دسته رویش چید. چندتا پوشه خرید و کاغذهایم را توی آن ها گذاشت و روی هر کدام شان چیزی نوشت:

«طرح ها و دیداداشت ها»، «داستان های کوتاه»، «رمان شماره یک»، «رمان شماره دو»، «مقاله ها»، «انتقادات»، نامه ها و پاسخ نامه ها.»

یک دسته کاغذ نامه نویسی و یک بسته پاکت و یک پاکت بازکن و یک خودنویس و چند شیشه جوهر و چند خودکار هم خرید، و مرتب و منظم، روی میز چید. میز مرتب عالی تمیز بی نقصی شده بود. درست مثل میز رئیس اداره ثبت احوال شهرستان خاش. میزی که دل من را به هم می زد. (مخصوصاً آن پرونده های رویش: «امور جاری» «امور معوقه» «در دست اقدام».)

بعد یک جا کتابی لوکس چوبی سفارش داد و گذاشت توی

زندگی خوش دلپذیر ما

معقول آن وقت ها برای خودم آدمی بودم و زندگی ای داشتم. پیراهنم را هفته به هفته عوض نمی کردم و ریشم را سه روز سه روز نمی تراشیدم. نمی فهمیدم چی می خوردم و چه وقت می خوردم. اتاقم از بازار شام بدتر بود. لباس هایم روی صندلی ها ولو بود. کتاب هایم این و رو آن ور ریخته بود. ظرف ریش تراشی و فرچه ای که صابون بهش خشکیده بود، کنار استکان های نشسته یک هفته پیش، افتاده بود. شکر و نمک، ظرف هاشان با هم عوض شده بود. روی خیارشکر می پاشیدم و توی چای نمک می ریختم. شب، ساعت دوازده زودتر نمی خوابیدم. و صبح، ساعت نه زودتر پا نمی شدم. نه خانواده ای داشتم و نه خویشاوندی می شناختم. سال تا سال خانه یکی شان نمی رفتم. و اگر توی خیابان می دیدم شان، سلامی و والسلام. دوسه تا رفیق داشتم، از خودم بدتر. حوصله مان که سر می زفت، یا کارمان که تمام می شد، توی کافه ها پلاس می شدیم یا خانه همدیگر لنگر می انداختیم.

سالن. (مدت‌ها بود خیال داشتم یکی از این فلزهای ارزان قیمت بخرم، اما نمی‌شد.) کتاب‌هایی که جلد طلاکوب داشت یا نوتر و تمیزتر بود، برد توی آن چید و بقیه را که به نظرش زیادی آمده بود، ریخت توی یکی دوتا چمدان کهنه و چپاند زیر تختم. حالا من مجبور شده‌ام از این کتاب‌ها به کلی صرف‌نظر بکنم. (جرأت خاک‌خوردن و کثیف کردن خودم را ندارم.) و اگر به آن کتاب‌های دیگر احتیاجی پیدا کردم، باید بلند شوم بروم از سالن بیاورم. (و فراموش نکنم بعد از پایان کارم دوباره ببرم و سر جای اول‌شان بگذارم.)

چندتا عکس و طرح و نقاشی، از این و آن، داشتم که با پونز به دیوارهای اتاقم کوبیده بودم. زخم همه آن‌ها را کند. یکی دوتاش را که به درد بخور تشخیص داده بود، همراه با چند عکس منظره و هنرپیشه، که از مجله‌های خارجی کنده بود، داد قاب کردند. چندتاش را توی اتاق من زد و بقیه را به دیوار راهرو و اتاق‌های دیگر کوبید. گمان می‌کردم ترتیب و تزیین خانه که تمام شود، گرفتاری من هم تمام می‌شود. و می‌توانم با خیال راحت بنشینم و به کارهایم برسیم. ولی اشتباه کرده بودم. سروکله قوم خویش‌ها پیدا شد. اول پدر و مادر او آمدند و چشم روشنی آوردند. بعد پدر و مادر من - پس از مدت‌ها - آمدند و چشم روشنی آوردند. (خوشحال بودند از این که سرانجام پسرشان اهل و سرب‌راه شده بود. مرد خانه وزندگی شده بود.) بعد دایی او آمد. بعد دایی من آمد. بعد عموی او آمد. بعد عموی من آمد. بعد خاله‌ها و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌های او آمدند. بعد خاله‌ها و پسرخاله‌ها و دخترخاله‌های من آمدند. بعد نویت خویشاوندانی رسید که نمی‌دانستیم چه نسبتی با ما دارند. همه هم چشم روشنی می‌آوردند. و همه چشم روشنی‌ها هم توی کاغذکادو پیچیده شده بود و رویان و گل «اسکاچ» داشت. و چشم روشنی‌ها یا چای خوری

بود یا شیرخوری یا قهوه‌خوری. مگر قرار بود ما دونفر چقدر چای و شیر و قهوه بخوریم؟ (زخم همه آن‌ها را، از توی جعبه که درآورد، پاک کرد و توی بوفه، مرتب و منظم، چید و هنوز که هنوز است همان‌جاست. و ما چای و شیر و قهوه‌مان را توی این لیوان‌های کوچک شیشه‌ای مجانی بستنی می‌خوریم، که توی هرخانه‌ای دوپست سیصدتایی از آن‌ها پیدا می‌شود.)

آخرین خویشاوند را که بدرقه کردیم، در را بستم و داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که زخم - بعد از آن که آخرین سرویس چای خوری را توی بوفه چید - آمد و گفت: «باید از فردا برویم بازدید.»

وحشت زده پرسیدم: «بازدید کی؟»

گفت: «بازدید مردم، بازدید همه این‌ها که دیدن‌مان آمدند.»

گفتم: «همه این‌ها!؟»

گفت: «بله، همه این‌ها.»

از فردا برنامه بازدید شروع شد: پدر و مادر او. پدر و مادر من. عموی او. عموی من. دایی او. دایی من. خاله او. خاله من. پسر دایی‌های او. پسر دایی‌های من. پسرعموهای او. پسرعموهای من. پسرخاله‌های او. پسرخاله‌های من. دخترعموهای او. دخترخاله‌ها، دختر دایی‌ها... بعد نویت قوم خویش‌های او رسید که نمی‌دانست چه نسبتی با او دارند. بعد نویت قوم خویش‌های من رسید که نمی‌دانستیم چه نسبتی با من دارند.

آخرین بازدید را که تمام کردیم، هنوز نفس راحتی نکشیده بودم، که خبر رسید دخترخاله او زاییده. فردا چشم روشنی‌ای تهیه کردیم و توی کاغذکادو پیچیدیم و رویش گل «اسکاچ» زدیم و رفتیم خانه‌شان. (من پیشنهاد کردم یک دست از همان چای خوری‌ها را ببریم. زخم قبول نکرد. حق هم داشت. چون ما نمی‌دانستیم چای

خوری دخترخاله کدام است، و ممکن بود درست همان را که برای ما آورده بود، برای خودش ببریم و پاک آبروریزی بشود.) بعد دختر دایی من عروسی کرد. مجبور شدیم برویم خانه‌شان و برایش چشم‌روشنی ببریم. بعد یکی از عموهای او خانه خرید. باز چشم‌روشنی خریدیم و راه افتادیم. بعد یکی از خاله‌های من خانه‌اش را عوض کرد. بعد پسردایی او «برای ادامه تحصیلات» به فرنگ رفت. بعد پسرعمه من «بعد از اتمام تحصیلات» از فرنگ برگشت. بعد پسرعمه او اتوموبیل خرید. بعد پسرعموی من زن گرفت. بعد دختر خاله او دومین بچه‌اش را زایید. بعد یکی دیگر از دختردایی‌های من عروسی کرد. بعد عمه بزرگ او سگته کرد. بعد پدر بزرگ من مرد. بعد عموی دیگر او خانه‌اش را عوض کرد. بعد خاله من پسرش را زن داد. بعد پسرخاله او جشن تولد بچه‌اش را گرفت. بعد پسر دایی من اتوموبیل خرید. بعد پسر عموی او تصادف کرد. بعد دختر عموی من آپاندیسش را عمل کرد. بعد عمه او پسرش را ختنه کرد. بعد جشن تولد بچه‌های دختر خاله من بود. بعد جشن تولد بچه‌های دختردایی او بود. بعد خاله... بعد عمه... بعد عمو... بعد دایی... بعد عقد... بعد عروسی... بعد زایمان... بعد جشن تولد... بعد گودبای پارتی... بعد برگشتن... دیدو بازدید... دسته‌گل... کادو... چشم‌روشنی... مردن... مبارک باشد... بلادور... چشم‌شما روشن... تبریک عرض می‌کنم... تسلیت عرض می‌کنم...

وای، وای، خدایا! دارم دیوانه می‌شوم، دیوانه می‌شوم.

دید و باز دیده‌های تشریفاتی که تمام شد، دیدو باز دیده‌ها و میهمانی‌های خودمانی شروع شد. اول عموی او ما را به‌شام دعوت کرد: (البته گروهی از خویشاوندان دیگر هم بودند. اگر دعوت‌شان

نمی‌کردند «بدبود» و «اسباب گله می‌شد»). یکی دوجور خورش و خوراک، دوتا مرغ، چندین بطر آبجو و یک بطر عرق. بعد عموی من یک روز از صبح ما را دعوت کرد: دوسه‌جور خورش، یکی دو خوراک، چهارتا مرغ، یک صندوق آبجو و سه بطر عرق. بعد نوبت دایی او بود: سه‌چهارجور خورش، دوسه‌نوع خوراک، چهارتا مرغ به اضافه یک غاز، دو صندوق آبجو، چهار بطر عرق، به اضافه یک بطر کنیاک. بعد نوبت دایی من شد: چهار پنچ‌جور خورش، سه‌چهارنوع خوراک، چهار تا مرغ، دوتا غاز و یک بوقلمون، دو صندوق آبجو، چهار بطر عرق، یک بطر کنیاک و یک بطر ویسکی.

می‌ترسیدم اگر کار به همین ترتیب پیش برود، کم‌کم سروکله یک بچه‌فیل سرخ کرده وسط میز پیدا شود. اما خاله زخم کار را آسان کرد: یک‌روز ظهر همه‌مان را برد چلوکبابی شمشیری. خاله من روی دست او زد و یک شب همه را به جوجه کبابی حاتم دعوت کرد. دخترخاله او یک شب همه را برد کافه شکوفه. و پسرعموی من دینش را در کاباره مولن روژ ادا کرد.

نزدیک بود کار خیلی بالا بگیرد که ناگهان این سلسله تمام نشدنی، بریده‌شد. یکبارہ دست از سر ما برداشتند. عروسی تازه‌ای پیش آمده بود.

اگر من صورت ریز میهمان‌ها و میزبان‌ها و محل‌های میهمانی و صورت دقیق غذاها را به یاد دارم، برای آن است که مجبور بودم بلافاصله بعد از میهمانی، میزبان و همه میهمانان را برای هفته بعد، دعوت کنم. و درست همان اندازه که آن‌ها از ما پذیرایی کرده بودند، ازشان پذیرایی کنم. و درست همان جاها. برای همین بنود که سنگینی و فشار این دیدو باز دیده‌ها و میهمانی‌های خودمانی را خوب، خیلی خوب، حس کردم. (این‌ها همه بهانه است. می‌خواهیم چند

ساعتی دور هم باشیم و خوش بگذرانیم.»

پدرم درآمد و تا گلو توی قرض فرو رفتیم. می دانم که همه شان هم پدرشان درآمد و تا گلو توی قرض فرو رفتند.

خانه ما در یکی از این شهرک های تازه ساز دور افتاده قرار دارد. از بالا که نگاه کنید، این شهرک چیزی نیست جز بیابانی داغ و برهوت، با نوارهای پهن و باریک خیابان های آسفالتی، که خیلی منظم، با زاویه قائمه، همدیگر را قطع می کنند. جابه جا، در فاصله وسط این نوارها، بلوک های منظم سیمانی یا آجری دیده می شود. هر بلوک سی یا چهل یا پنجاه خانه دارد. خانه ها یک طبقه یا دو طبقه است. با دیوارهای خیلی نازک و خیلی کوتاه.

از خانه که بیرون می آیم، اگر راهم از سمت راست باشد، با همسایه دست راست سلام و احوال پرسی می کنم. اگر راهم از سمت چپ باشد، با همسایه دست چپ سلام و احوال پرسی می کنم. سر خیابان که می رسم، با بقال، لبنیات فروش، قصاب، پینه دوز، نفت فروش، الکتریکی و صاحب لباس شویی سلام و احوال پرسی می کنم. وقتی می خواهم نان بگیرم، با ترازودار و شاطر و شاگردش، سلام و احوال پرسی می کنم. نان را که گرفتیم، از شاطر و شاگردش خداحافظی می کنم. پول نان را می دهیم، از ترازودار هم خداحافظی می کنم و به خانه می آیم.

صبح ها میوه فروشی سر خیابان غوغاست. زن ها با لباس های نازک بدن نما - گویا لباس خواب باشد. اما نه، لباس خواب نیست. - برای خرید روزانه شان می آیند. چون زیر پیراهنی نمی پوشند جلو روشنایی که می ایستند، تمام تن شان دیده می شود. شاگردهای میوه فروش، با چشم های حریص حسرت زده، بازوها و ساق های لخت

آن ها را تماشا می کنند. و وقتی زن ها خم می شوند از توی صندوق ها میوه سوا کنند، آنچه نباید پیدا شود، پیدا می شود، و شاگردها پوشیده اند چشم چرانی سیری می کنند. زن های دیگر پیراهن گشاد پوشیده اند و شکم شان کمی یا خیلی پیش آمده. شل شل راه می روند و گشادگشاد قدم برمی دارند. چندتای دیگر کالسکه های بچه شان را راه می برند و در همان حال میوه شان را سوا می کنند و می کشند و پولش را می دهند. بعد پاکت ها را توی کالسکه، کنار بچه، می چینند و راه می افتند.

عصر به عصر همه می آیند در خانه. یکی یک شیلنگ پلاستیکی دست شان است. درخت های زرد و فلک زده خاک گرفته و گل و چمن زار و نزار باغچه کوچک جلو خانه شان را آب می دهند. بعد روی اسفالت داغ خیابان آب می پاشند. بخار داغی بلند می شود و همه جا را پر می کند. توی خیابان که می روید، نفس تان می گیرد.

هرخانه ای یک اتوموبیل دارد و پنج شش بچه. همه جا پر است از بچه. همه جا بچه وول می خورد. هر سردی یا زنی که به خیابان می آید دست یکی دو بچه را گرفته است. پیرمردها و پیرزن ها با نوه هایشان بیرون می آیند و سلانه سلانه خیابان های دوروبر خانه شان را می بینایند تا دوباره به جای اول شان برسند. هر جوانی که سروکله اش توی خیابان پیدا شود، بچه ای را یدک می کشد. حتی بچه ها هم دست بچه های کوچک تر از خود را گرفته اند و آن ها را اینور و آنور می برند. پسربچه ها وسط خیابان والیبال و فوتبال بازی می کنند یا آرتیست بازی. و دختر بچه ها کنار پیاده رو می نشینند و خانه بازی و قهر و آشتی می کنند و همدیگر را فحش می دهند. دخترها با دوچرخه خیابان های داغ را از زیر پا در نمی کنند. و پسرها با موتور دنبال شان می افتند. سر چهارراه ها، ترمزهای گوش خراشی می کنند که مو

به تن آدم راست می‌کند. تا چشم کار می‌کند، یا زن آبتن دیده می‌شود یا زن بچه‌دار.

مردها اگر خانه باشند، در خرید با زن‌هاشان «تشریک‌مساعی» می‌کنند. و اگر از شهر، از اداره، بیایند، خودشان را مثل خر بار می‌کنند و می‌آیند. پاکت‌های برنج و بنشن و میوه و نان (و حتی سبزی)، و سینی و لیوان و بشقاب و سبد پلاستیکی است که از سرو و روشن بالا می‌رود.

من می‌خواستم خانه را اجاره کنم. زنم اصرار کرد بخریم. پیش قسطش را خودش داد. و حالا تا سال‌ها گرفتاریم. درست برابر قیمت خانه باید نزول پول بدهیم. زنم خوشحال است که از خودمان خانه‌ای داریم. اتاق کوچکی به من داده است. در اتاق دیگری می‌نشینیم و زندگی می‌کنیم. بزرگ‌ترین اتاق خانه را — که اتاق متوسطی است — با دقت تمیز نگه می‌دارد و همیشه درش را می‌بندد. این اتاق میهمانخانه است که زنم اصرار غریبی دارد آن را «سالن» بنامد.

زنم قبل از هرچیز دستور داد یک طاق فلزی شبک‌دست کند. وقتی اعتراض کردم خانه دوست‌متری این دنگ و فنگ‌ها را نمی‌خواهد، جواب داد: «همه خانه‌ها از این‌ها دارند.»

این قانع‌کننده‌ترین جوابی بود که می‌توانست بدهد. زنم این طاق فلزی را بلافاصله بعد از در ورودی نصب کرد و اسمش را آلاچیق گذاشت. در جواب من که فایده آن را می‌پرسیدم، گفت که وقتی اتوموبیل خریدیم، زیر این سایبان از آفتاب و باران محفوظ خواهد بود.

چندتا پیچ در پای آن کاشت و پیچ‌ها را روی شبکه‌های فلزی

ول کرد. هر وقت باد شدیدی می‌آمد (در شهرک ما تقریباً همیشه باد می‌آید.) پیچ‌ها از روی شبکه آهنی می‌ریزد و من مجبورم از دیوار بالا بروم و آن‌ها را دوباره سر جای اولشان پرت کنم. (همین که بالای دیوار می‌روم همسایه‌ها سلام و علیک می‌کنند.)

یک روز که زنم از مغازه سرخیابان برگشت، دفترچه‌ای دستش دیدم. گفت: «دفترچه نسبه است.»

گفتم: «بهتر است همه چیزمان را نقد بخریم.»

بار دیگر در جوابم گفت: «همه از این دفترها دارند. عوضش صاحب مغازه دیگر نمی‌تواند زیادی یا اشتباهی حساب کند.» حالا یکی از سرگرمی‌های من خواندن این دفترچه است. چند صفحه از آن را برای تان نقل می‌کنم:

«سه‌شنبه:

شیر ۵ ریال. تخم‌مرغ ۸ ریال. نان سفید ۵ ریال. پنیر ۸ ریال. کره ۴ ریال. تافت بزرگ ۱۷ ریال. آدامس ۱ ریال...»

«چهارشنبه:

برنج ۱ کیلو ۳۲ ریال. روغن نباتی قوطی یک کیلویی ۵ ریال. گوجه‌فرنگی دو کیلو ۱۲ ریال. ادوکلن بزرگ ۱ شیشه ۱۲ ریال. نمک آشپزخانه ۵ ریال...»

«پنج‌شنبه:

تخم‌مرغ ۵ عدد ۲۰ ریال. کالباس ۲۰۰ گرم ۲۲ ریال. خیار شور ۱۵۰ گرم ۷/۵ ریال. برس و شانه کادویی ۱۱۰ ریال. رنگ مو ۸۰ ریال. ماست یک شیشه ۶ ریال...»

«جمعه:

کوکاکولای بزرگ دو شیشه ۱۲ ریال. کانادای کوچک یک شیشه ۵ ریال. کره پاستوریزه ۱ بسته ۱۶ ریال. پیراهن خواب توردار

اعلی ۱۶۰ ریال. دگمه قابلمه ای ۶ عدد ۴ ریال...»

بقالی سرکوچه ما - این مغازه در حقیقت سوپر مارکت کوچکی است که همه چیز دارد. چیزهایی که عقل من و شما به آن نمی‌رسد. - مقرراتش این طور است که سربرج باید حساب‌تان را تسویه کنید تا بتوانید باز هم نسبه ببرید. صاحب مغازه خیلی سخنگیز و جدی است و از همه پول نقد می‌گیرد. اما به من لطف خاصی دارد و از من چک وعده دار هم قبول می‌کند.

این است زندگی من. زندگی من و زنم. خوش و دلپذیر و آسوده. اما من دلهره‌ای دارم. اضطرابی پنهانی دارم. انتظاری دارم، گم کرده‌ای دارم. بعد از عقد با خودم می‌گفتم: «عروسی می‌کنیم و همه چیز درست می‌شود.» بعد از عروسی گفتم: «بگذار این دیدو بازدیدهای لعنتی تمام بشود، سرفرصت به کار خود می‌رسم.» دید و بازدیدها تمام شد. زندگی عادی را سرگرفتیم. ولی هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام به کار خودم برسم. هیچ چیز درست نشده است. عقب چیزی می‌گردم. چیزی را گم کرده‌ام که نمی‌دانم چیست. ولی می‌دانم زیر این آراستگی و نظم و ترتیب و تمیزی خیره‌کننده پنهان شده است. تا می‌آیم پیدایش کنم، زنم می‌گوید: «ریشت را بتراش، پیراهنت را عوض کن، قرار است خانه پسرعمو جانم برویم، جشن تولد زنش است.» و من پاک حواسم پرت می‌شود.

هر روز همین بساط برپاست: جشن تولد این است، عقد کنان آن است. یکی میهمانی می‌دهد، دیگری «پارتی» برگزار می‌کند. سال تا سال دوستانم را نمی‌بینم. اگر هم تصادفی همدیگر را ببینیم احساس غریبی و بیگانگی می‌کنیم. دیگر حرفی نداریم که به همدیگر بزنینم. آن بحث‌های پرشور، آن قبیل و قال‌ها، داد و فریادها، سروکله زدن‌ها همه تمام شده است. آن شبگردی‌ها، مست‌بازی‌ها، بیعاری‌ها،

که مثل لجنی بود که گل از تویش بشکفتد، نیست و نابود شده است. مثل سیلاب خروشان زودگذری تمام شده است. حالا همه چیز مثل جوی آب صافی آرام آرام در مسیر مشخص و تعیین شده خود جریان دارد. نه، مثل برکه کم عمق حقیری که آبش چنان زلال است (یا چنان کم؟) که دوبار که تهش را نگاه کردی، ریگ‌هایش را، دانه، دانه می‌شناسی.

آن‌ها هم مثل من شده‌اند. کتاب‌هاشان توی چمدان‌های کهنه زیر تخت خاک می‌خورد، یا زینت «سالن»‌هاشان شده است. در پیانوی یکی‌شان قفل است و قفلش هم دست زنش است و هر وقت میهمان دارند لیوان‌ها و شیشه‌های پپسی کولا و عرق و آبجو را روی آن می‌چینند.

یک بار دوستم - از سر حسرت یا تصمیمی زودگذر یا اصلاً همین‌طور بی‌دلیل و بدون منظور - گفت: «خیال دارم دوباره شروع کنم.»

زنش محکم و آمرانه، و در عین حال بالحنی مسخره، گفت: «خواهش می‌کنم!»

«خواهش می‌کنم» که از هزار دشنام بدتر بود و هزار چیز در آن خوانده می‌شد. درست مثل این که شوهرش گفته باشد: «خیال دارم هست و نیستم را توی قمار ببازم.»

دیگران هم درست همین‌طورند و همین حال و روز را دارند. ما از دیدن همدیگر احساس ناراحتی می‌کنیم. در چهره یکدیگر کوشش‌های برپاد رفته‌مان را، شکست‌ها مان را، چه می‌دانم، شاید هم سست‌عنصری و ابتدال‌مان را می‌خوانیم. گرچه گاه به یاد روزهای خوش گذشته می‌افتیم و دل‌مان برای همدیگر تنگ می‌شود، اما از این که همدیگر را نبینیم، رضایت پنهانی و مبهمی احساس می‌کنیم.

ما دیگر با هم کاری نداریم. بیگانه شده‌ایم. سال تا سال
همدیگر را نمی‌بینیم. و هر کدام مان، مجبوریم با آدم‌هایی نشست و
برخواست کنیم که از ریختشان هم بیزاریم. چرا که قراردادی مسخره
و زورکی ما را به دم آن‌ها بسته است. در این قرارداد دوستی را به
رسمیت نمی‌شناسند.

عاجز و ناتوان، پشت میزی که حتی یک ذره گردوغبار رویش
نیست، و همه کتاب‌ها جای خودشان را دارند، و کاغذهای من توی
پوشه‌های مرتب‌شان به خواب رفته‌اند، پشت این میز می‌نشینم و چشم
به دیوار رویرو می‌دوزم. چشم به تابلوی قاب کرده‌ای می‌دوزم که یک
منظره روستایی قدیمی را نشان می‌دهد. و نمی‌توانم به خاطر بیاورم
که گم کرده‌ام چیست. می‌دانم چیزی گم کرده‌ام. اما نمی‌توانم
به خاطر بیاورمش. گویی اندیشه و احساسم فلج شده.

و زخم، که دارد آسفالت داغ خیابان را آب می‌دهد، با زن
همسایه رویرو بلندبلند حرف می‌زند، و شکمش اندک‌اندک بالا
می‌آید.

۴۵/۵/۱۳

زندگی قسطی

اولین قسط زندگی من، مربوط به وامی بود که از یک بانک
خصوصی، با بهره سنگین و شرایط وحشتناک، دریافت کردم و با آن
زن گرفتم. وام سه‌ساله بود. و موقعی که آخرین قسط آن را می‌پرداختم،
نخستین فرزندم، راه رفتن و حرف زدن را به خوبی آموخته بود.

بلافاصله بعد از ازدواج، از بانک دیگری قرض گرفتم و پیش
قسط خانه کوچکی را پرداختم و بعد همان خانه را در بانک رهنی
گرو گذاشتم و بقیه پول خانه را دادم. به این ترتیب، مجبور بودم ماه
به‌ماه، سه قسط مختلف را یکجا بپردازم. یکی سه‌ساله، دیگری دو
ساله و آخری شش‌ساله. اما خوشحال بودیم، من و زنم خوشحال
بودیم که خانه‌ای از خودمان داریم و مجبور نیستیم مقداری از پول‌مان
را به‌عنوان کرایه خانه دور بریزیم. همه خوششاوندان و دوستان و
آشنایان هم خوشحال بودند، و خوشحالی خودشان را عملاً نشان
دادند. به این ترتیب که خانه لخت و تهی ما را با اثاثه خودشان
انباشتند. (ما این گفته حکمت‌آمیز مردم را واقعاً به کار بسته بودیم

که: آدم روی زمین لخت زندگی کند، اما خانه‌ای از خودش داشته باشد.) هنوز قسط دوساله تمام نشده بود که به دنیا آمدن بچه اول مان نزدیک شد. یکی از دوستان، مرا که عزا گرفته بودم دلداری داد و بیمارستانی به من معرفی کرد که مخارج زایمان را قسطی می‌گرفت. فردای همان روز به بیمارستان رفتم. البته کمی گران بود. ولی من که پول نقد نمی‌خواستم بدهم. در ده قسط می‌گرفت. با دوماه مهلت. این شرایط بسیار عالی و منصفانه بود. روزی که برای پرداخت آخرین قسط به بیمارستان رفتم، قرارداد جدیدی برای به دنیا آوردن دومین بچه بستم. و چون مشتری سابقه‌دار خوش‌حسابی بودم، مبلغ قابل ملاحظه‌ای تخفیف گرفتم. خوشبختانه بین پرداخت آخرین قسط بچه دوم و بستن قراردادی برای بچه سوم چند ماهی فاصله افتاد. (نمی‌دانم اشتباه از من بود یا از زنم. شاید هم از خود بچه بود. چون کسی که همیشه مجبور است حساب قسط‌های مختلف را نگه دارد، کمتر ممکن است اشتباه کند.)

از آنجا که پرداخت قسط‌های ریزو درشت گوناگون پولی برای خرج‌های ضروری ما باقی نمی‌گذاشت، قراردادهای کم‌ویش منصفانه‌ی مشابهی با بقال و نانوا و قصاب بستیم. و یک قرارداد مخصوص نیز با داروفروش برای خرید شیرخشک بسته شد. و موقعی که بچه‌های من از کلوخ نرم‌تر و از سنگ سفت‌تر را هم می‌جویدند، من هنوز قسط شیرخشک می‌دادم.

و خودم، چه زندگی‌ای داشتم! سراسر دلهره. دوسه بار تا آستانه زندان هم رفتم. اما خوشبختانه از آن رد نشدم. با جان‌کندن توانستم خودم را نگه دارم. با پررویی اضافه کار گرفتم. هر جا آقای رئیس حاضر بود، من زودتر از همه حاضر می‌شدم و خودم را توی چشمش فرو می‌کردم. داماد کلفت عمه مادرش هم که مرده بود، مجلس

ترخیمش رفتم و قیافه ماتم زده به خودم گرفتم. گه‌گاه صدایی از آن گوشه کنارهای قلبم بلند می‌شد که: «آهای، چکارداری می‌کنی؟!» اما صدای دیگری فوراً خفه‌اش می‌کرد: «قیافه آقای رئیس بدتر است یا شکل و شمایل طلبکارها؟ ورقه پاداش و اضافه کار بهتر است یا ورقه جلب؟»

اما اداره همه دردهایم را دوا نمی‌کرد. چندبار مجبور شدم فرش و اثاث قسطی بخرم و نقد - به نصف قیمت - بفروشم تا بتوانم پول سفته‌هایی را که موعدشان نزدیک شده بود بدهم. ناچار توی یک شرکت کاری پیدا کردم. شب‌ها. و بعد، کتاب خریدن را ترک کردم. (سالی ماهی یک کتاب می‌خریدم.) روزنامه خریدن را ترک کردم. سینما رفتن را ترک کردم. یک دلخوشی برایم مانده بود: سیگار کشیدن. آن را هم ترک کردم. نه، زنم ترکم داد:

«ببین جانم، روزنامه‌ها که دیگر بی‌خود نمی‌نویسند. سرطان و هزار درد بی‌درمان دیگر... به خودت رحم نمی‌کنی، به این بچه‌ها رحم کن...» (کم مانده بود بگوید: تو بمیری قسط‌ها را کی می‌دهد!؟)

خوب می‌دانستم که مدتی است به این فکر افتاده که شصت تومان هم خودش پول یک قسط است. اما من هم به این سیگار بی‌قابلیت احتیاج داشتم. از فکر نزدیک شدن موعد یکی از قسط‌ها، مثل فکر آمدن عزرائیل، تنم می‌لرزید. چه شب‌ها که با وحشت از خواب می‌پریدم، یا در کابوس‌هایم با طلبکارها سروکله می‌زدم. خدا پدرم را بیامرزد که الکی نشدم.

دوسه سالی که گذشت، وضع کمی بهتر شد. دوسه تا از قسط‌ها تمام شده بود و من داشتم نفس راحتی می‌کشیدم که یک روز به‌خانه آمدم دیدم تمام اتاق‌ها از فرش‌های رنگارنگ کوچک و بزرگ،

پوشیده است. روی فرش‌های نو و نرم که راه رقتم، پاهای خسته‌ام، که جز کف سرد و سخت بانک‌ها، جایی را نمی‌شناختند، از من تشکر کردند. اما کفاره آسایش پا را خستگی دست پرداخت. مجبور شدم بنشینم و سی‌وشش سفته را، از قرار سفته‌ای دو امضا، توشیح کنم.

زمستان که رسید، زخم چند روزی جنگ تبلیغاتی راه انداخت و زمینه را مهیا کرد. (تاکنیک غافل‌گیری دشمن و جنگ برق‌آسا را، که با مخالفت شدید من روبرو شده بود، کنار گذاشته بود). یک روز که به‌خانه آمدم و در اتاق‌ها را باز کردم، عرق سردی به تنم نشست که حتی گرمای بخاری‌های مبله نوری هم که جلو چشم می‌دیدم، نمی‌توانست از سردی آن کم کند. تابستان، یکتا بیراهن، خیس عرق و له‌له‌زنان رقتم و آخرین قسط بخاری‌ها را دادم. زخم پاداشم را با یک شربت خنک داد. یخ‌های ریزی که توی شربت شنا می‌کردند و دزدکی به دهانم می‌لغزیدند، محصول یخچال خودمان بودند. یخچالی که به تازگی خریده بودیم.

و زمستان با پالتو و شال‌گردن و دستکش، در حالی که نفسم از شدت سرما یخ می‌بست و از شنیدن اسم یخچال هم چندش می‌شد، رقتم و آخرین قسطش را دادم.

بعد نوبت تله‌ویزیون شد. و بعد رادیوگرام مبله. و واضح بود که روی زمین نمی‌شد نشست و تله‌ویزیون تماشا کرد یا از رادیوگرام موسیقی شنید. ناچار تحمل کردم که سروکله یک دست مبل قسطی هم توی خانه پیدا بشود. (و نمی‌دانم برنامه‌های تله‌ویزیون پیش از اندازه مهیج بود یا مبل‌ها پیش از اندازه ظریف، که یک ماه نشده مبل‌ها از ریخت و رویت افتادند.) و باز واضح بود که مبل بدون بوفه و کمده چیز ناقص و چرندی است. پس سروکله بوفه و کمده هم پیدا شد، بدون آن که کسی به خودش زحمت راضی کردن «رئیس

خانواده» را بدهد. کار من امضای سفته‌ها بود، و من در این کار مهارت و تخصص لازم را به دست آورده بودم. و مانند گنه‌کار، که در انتظار قضای آسمانی است، منتظر سفته‌های تازه بودم. بدبختی در این بود که مرور زمان به جای آن که از بار عقوبت من بکاهد، بر آن می‌افزود و هر روز آن را سنگین‌تر از روز پیش می‌ساخت. سفته‌های صدتومانی تمام نشده، سفته‌های دویست‌تومانی جایش را می‌گرفت. و سفته‌های دویست‌تومانی جا، خودشان را به سفته‌های سیصدتومانی می‌دادند.

اینک بچه‌های من به سنی رسیده بودند که باید به مدرسه بروند. و واضح بود که (ما در دنیایی از بدیهیات زندگی می‌کنیم که استدلال را در آن راهی نیست و بحث و مناظره ارزش خود را از دست داده است و هر پاسخی با «واضح است...» آغاز می‌شود، و اگر کسی باشد که از این وضع چیزی نفهمد و محتاج توضیح باشد بی‌شک گناه از خود اوست و اگر سماجت ورزد جایش در تیمارستان است.) واضح بود که مدرسه‌های معمولی دولتی به درد نمی‌خوردند و باید بچه‌ها را مدرسه ملی گذاشت که به‌عنوان فوق برنامه انگلیسی و رقص هم به شاگردان می‌آموزند. و من که اتکایم به تجربه‌های پرارزشم (زاستی این تجربه‌ها برایم چقدر تمام شده بود؟) اعتماد به نفسی درخور تحسین به من می‌بخشید، نزد مدیر مدرسه رقتم و موضوع را بدون مقدمه چینی و حاشیه‌روی، مستقیماً مطرح کردم. نتیجه همان بود که انتظار داشتم: بچه‌هایم تحصیلات قسطی‌شان را آغاز کردند. نمی‌دانم مادرشان در خوشحالی خود تا چه اندازه حق داشت، ولی مدرسه رقتن بچه‌هایم برای من با مطلعی وحشتناک همراه بود: یاد گرفتند که جشن تولد بگیرند. مادرشان تعجب می‌کرد و حسرت می‌خورد که چطور تا آن زمان در فکر این فریضه فوق‌العاده مهم نبوده است. اما من می‌دانستم که به‌خاطر سپردن سررسید چک‌ها و سفته‌ها، که هرگز از دلهره

و هراسی کم یا زیاد خالصی نبود، دیگر برای ما مسجالی برای توجه به هیچ چیز، حتی سالروز به دنیا آمدن بچه‌ها - افزوده شدن قسطی به قسط‌های دیگر - باقی نمی گذاشت. حتی به یاد می آمد که من و زنم معمولا درباره بچه‌ها مان طوری حرف می زدیم که انگار موضوعی هستند درجه دوم و وابسته به قسط‌ها: «وقتی فرزانه به دنیا آمد دوماه بود که قسط فرش بزرگه تمام شده بود.» (و حالا با تعجب بسیار درمی یابیم که روزی که زنم از من پرسید: بالاخره اسم بچه را چه بگذاریم؟ و من بدون تأمل گفتم: فرزانه، تازه از «فروشگاه فرزانه» بازگشته بودم. کاوش در زوایا، پنهان روح!)

چه دردسرتان بدهم، شاید تفصیل زندگی قسطی ما (یا شرح قسط‌های زندگی ما) برای شما کسالت آور باشد، تنها همین را می گویم که زندگی ما، آرام و آسوده، ادامه داشت و هر جا به مشکلی برمی خوردیم، «قسط» گره از کارمان می گشود. البته این مشکل هرچه بزرگتر بود، بهتر بود. چه بسا سرم به شدت درد می کرد؛ و دو ریال نداشتنم بدهم قرص بخرم، اما در همان حال قادر بودم سه چهارهزار تومان فرش، ماشین رختشویی یا اجاق گاز قسطی، بدون یک شاهی پیش قسط، خریداری کنم.

برای من، زندگی، به جا، سپری کردن روزها، یا گذشتن از این هفته و ماه، به هفته و ماه دیگر، به شکل پشت سر گذاشتن قسط‌ها، مختلف درآمده بود. من از این قسط به آن قسط می پریدم. شادی ام پرداخت قسطی و اندوهم اندیشیدن به قسط‌های تازه، و دلهره زندگی ام، نزدیک شدن روز پرداخت قسط‌ها بود. بدبختی این بود که تله ویزیون - با آن که مدت‌ها بود قسطش تمام شده بود - آرامشی به من نمی بخشید. تماشایش تنم را می لرزاند. همه اش گفت و گو از این بود که چطور می شود با روزی یک تومان، دو چرخه خرید. (و پسرم

دنباله موضوع را می گرفت و آن قدر آن را کش می داد تا بالاخره به دو چرخه اش می رسید.) یا چطور می شود با روزی هشت تومان مبل یا ماشین رختشویی تهیه کرد. (و پرواضح است که زنم... «بین جانم، این که می خواهیم ماهی بیست تومان به رختشویی بدهیم، دو بیست و بیست تومان هم رویش می گذاریم... در عوض مال خودمان است و برای مان می ماند.»)

و برای زنم، فقط مسأله تولید قسط مطرح بود. - چه شباهت عجیبی به تولید مثل دارد! - سه قسط مانده به آخر هر چیزی، فکر چیز تازه ای بود که جانشین آن کند. و اگر این چیز تازه را به آسانی، نمی یافت، عزا می گرفت. دیگر اثاث خانه و لباس و اشیای ضروری مطرح نبود. حالا ما اشیای زینتی و تفریحی قسطی می خریدیم.

پسرم قسطی زن گرفت دخترم قسطی شوهر کرد. زندگی قسطی ما هنوز همچنان جریان دارد. و حالا من هم در دلهره و وحشت زنم شریک شده ام: این چند قسطی که برایم مانده، تمام بشود، چه بکنم؟ تنها یک کار باقی می ماند: مردن.

و اگر بشود قسطی مرد، مطمئن باشید بی درنگ می میرم.

۲۵/۹/۱۴

مرد خیالاتی و سوسمار

آقای دکتر، من می ترسم، می ترسم. خواهش می کنم معالجه ام کنید، خواهش می کنم این ترس لعنتی را از سرم بیندازید. این ترس دیوانه کننده را که همه وقت و همه جا با من است. دست از سرم بر نمی دارد. توی خیابان، توی اداره، توی سینما، حتی توی خانه خودم. حتی در شب، و توی خواب.

آقای دکتر، خواهش می کنم. خواهش می کنم معالجه ام کنید. این ترس لعنتی مرا از زندگی انداخته. نمی گذارد آب خوش از گلویم پایین برود، نمی گذارد یک نفس راحت بکشم. کاش مرض گرفته بودم. یا خوب می شدم یا می افتادم می مردم. کاش سل گرفته بودم، سرطان گرفته بودم. دست کم این جور اذیت و آزار نمی شدم.

می پرسید از چه می ترسم؟ ببینید آقای دکتر: من از همه چیز و همه کس می ترسم. حتی الان که دارم این حرفها را برای شما می زنم از خود شما هم می ترسم. من چه می دانم شما راستی راستی دکتر هستید یا نه. ولی چاره ای ندارم. مجبورم این حرفها را برای

یک نفر بزنم. وگرنه دق می کنم. می ترکم. سابق بر این که بیمار، ام شدت نکرده بود، فقط از بارانی پوشها و شاپو به سرها می ترسیدم. اما حالا از همه می ترسم. زن، مرد، پیر، جوان، بچه. بله، از بچه ها هم می ترسم. از کجا بدانم که بزرگترها تیرشان نکرده اند؟ از کجا بدانم آن گدای مفلوک توی کوچه مان، درست وقتی که دارم یگریالی را توی دستش می اندازم میچ دستم را نمی چسبند؟ از کجا بدانم آن زن گدایی که سه چهارتا بچه دور و برش را گرفته اند (یکی شان هم مثل، زالو دارد زن بیچاره را می مکد.) با چشمها، بی حالش که مرا نگاه می کند، فکر و خیالهای خطرناکی در سرش نمی گذرد؟ باور کنید جرأت نمی کنم یک زیال به گدا بدهم. فرقی نمی کند. بقیه هم همین طور. آن جوانک واکسی که با حرارت کفش هایم را برق می اندازد و وسط کار به من نگاه می کند و بی اعتنا می پرسد: «از اوضاع چه خبر؟» باور کنید وحشتم می گیرد و خنده روی لب هایم خشک می شود. می خواهم بگویم: «خوبه، خوبه، متشکرم، بسه...» و از دستش فرار کنم. می ترسم بدتر بشود. بدش بیاید یا خیالات برش دارد. ناچار تحمل می کنم. و این تحمل کردن هاست که آدم را دیوانه می کند. درست مثل این که زیر دست سلمانی ای نشسته باشید که هیچ نمی دانید سالم است یا دیوانه. و مردک که با تیغ تیزش، تیغی که جلو چشم شما خوب تیزش کرده، با آن آب و تاب تیزش کرده، دارد پشت گردن شما را می تراشد، چه حالی دارید.

«نکند الان دیوانگی اش گل کند و شاه رگم را بزند؟ کافی است تیغ را کمی محکم فشار بدهد. اگر دلش خواست این کار را بکند، چه خاکی به سرم کنم؟ چه خاکی می توانم به سرم کنم؟ خدا کند زودتر تمام شود، زودتر تمام شود، زودتر تمام شود.»

و همین ثانیه ها، همین لحظه هاست که آدم را دیوانه می کند.

آدم را بیچاره می‌کند. بعضی دقیقه‌ها و ثانیه‌ها هستند که سنگینی ماه‌ها و سال‌ها را توی خودشان جمع کرده‌اند. این‌ها اگر روی سر آدم بیفتند، درست مثل این است که وزنه سنگینی روی سر آدم افتاده باشد.

ببینید آقای دکتر. وقت‌تان را زیاد نمی‌گیرم. سعی می‌کنم دیگر حاشیه نروم. من به همه این‌ها خو گرفته بودم و با هر بدبختی بود سر می‌کردم. اما بلای دیگر، به سرم آمد. اداره‌بان، جایش عوض شد. بله، درست است. و این موضوع کاملاً عادی و معمولی است. اما بدبختی در این است که حالا من مجبورم از جلو یکی از این اداره‌های دولتی رد بشوم که همیشه قراولی دم‌درش ایستاده. قراولی با مسلسل دستی. و از این مرد است که من می‌ترسم. سابق براین که تفنگ دست‌شان می‌گرفتند بهتر بود — با سرنیزه و بی‌سرنیزه‌اش فرقی نمی‌کرد. — بهتر بود. حتی بعضی‌شان تفنگ را دست نمی‌گرفتند. به کول‌شان می‌انداختند. گو این که بعضی وقت‌ها که حواسم سرجایش نبود تق و توق تفنگ بند دلم را پاره می‌کرد و بعد می‌دیدم خبری نیست. به یک نفر احترام گذاشته‌اند و برایش پیش‌فنگ کرده‌اند. اما حالا بدتر است، خیلی بدتر است. یارو با مسلسل دستی و پاهایی که کمی باز گذاشته — درست حالت زدن، مثل این که هم الان می‌زند، و هر دو دستش محکم مسلسل را چسبیده‌اند و انگشت سبابه‌اش هم درست روی ماشه است — بله، بایک چنین وضعی و حالی ایستاده است و شما مجبورید از صد قدم، دو صد قدم جلوتر، قدم به قدم به او نزدیک بشوید. ثانیه به ثانیه به او نزدیک بشوید و در هر قدم و هر ثانیه با خودتان بگویید نکنند هم الان لوله را برگرداند توی شکم و ماشه را بکشد؟ نه، قربان، فکر همه چیزش را کرده‌ام، راه دیگری نیست، هیچ راه دیگری نیست. اگر راه دیگری بود که خودم می‌رفتم، گرچه دور باشد.

دو برابر، سه برابر، حتی ده برابر این راه فعلی‌ام باشد. به درک، از خواب شبم می‌زدم. صبح زودتر پا می‌شدم و تندتر راه می‌افتادم. اقلاً خیالم راحت بود. این طور برگم روزی صد بار جلو چشم نمی‌آمد. باور کنید چشم از خواب باز می‌کنم، عزا می‌گیرم. همه‌اش هم فقط به خاطر همان یک لحظه که باید از جلو او بگذرم. نه، قربان، فکر اینش را هم کرده‌ام. خیابان نسبتاً باریک است و آن طرفش اتوموبیل‌ها پشت سرهم ایستاده‌اند. و من مجبورم از همین طرف رد بشوم. بعلاوه، اگر بیندازم از پشت اتوموبیل‌ها رد بشوم، از کجا که شک برش ندارد و خیال نکند دارم خودم را مخفی می‌کنم؟ اگر عشقش کشید و زد اتوموبیل‌ها را و مرا سوراخ سوراخ کرد چه خاکی به سرم بریزم؟ این که برای او کاری ندارد. مثل آب خوردن است. حالا من به درک. اتوموبیل‌های مردم را بگو... مرا باش! چی دارم می‌گویم!

بله، آقای دکتر، از خواب که بلند می‌شوم عزا می‌گیرم. و هرچه به آنجا نزدیک‌تر می‌شوم قلبم تندتر می‌زند. آخر سر مثل پتک آهنگرها می‌کوید. و من می‌ترسم یارو صدایش را بشنود. با خودم می‌گویم نکنند صدای قلبم را بشنود. نکنند رنگ و رویم برافروخته باشد. نکنند دست‌پاچگی‌ام را ببینند و خیال کنند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. روزهای اول عجله می‌کردم زودتر از جلوش رد بشوم و خودم را خلاص کنم. بعد وهم برم داشت که نکند عجله من خودش تولید سوءظن کند. روزهای بعد آرام آرام راه می‌رفتم و با گام‌های شمرده به او نزدیک می‌شدم. آن مرد که توی چشم‌های من نگاه می‌کرد من سرم را پایین می‌انداختم یارویم را برسی‌گرداندم. اما باز وحشت برم داشت. نکند خیال کند دارم چیزی را از او مخفی می‌کنم؟ روزهای دیگر صاف توی چشم‌هایش نگاه کردم. (دیگر برای‌تان نمی‌گویم این کار برای اعصاب بیچاره و زجر دیده من به چه قیمتی تمام می‌شد.) اما باز ترسیدم

چیزهایی توی نگاهم بخواند یا خیال کند دارم برایش آشی می‌پزم. از آن به بعد کوشش کردم نگاهم ملایم و مهربان باشد. حتی خنده‌ای در آن باشد. — با لبم نمی‌توانستم بخندم. شاید خیال می‌کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم و کار پاک خراب می‌شد. —

می‌خواستم مرا به عنوان یک رهگذر عادی، که هر روز برای کاری عادی از آنجا می‌گذرد ببیند و بشناسد. می‌خواستم مثل اشیا، دور و برش، ساختمانی که کنار درش ایستاده بود، و اتوموبیل‌هایی که آن طرف خیابان ایستاده بودند، برایش عادی و آشنا بشوم. چون هر چیز غیرعادی این خطر را داشت که سوءظن او را تحریک کند و مصیبتی به دنبال داشته باشد. با همه این‌ها یک روز آنچه نباید بشود شد. همین‌طور که به او نزدیک می‌شدم و به قول خودم با چشم‌های ملایم و مهربانم به او لبخند می‌زدم، ناگهان دیدم لولهٔ مسلسلش را برگرداند و صاف گرفت توی شکم من. از ترس سرجایم خشکم زد. و او بی آن که حرفی بزند چندبار لولهٔ مسلسل را کمی از پایین به بالا حرکت داد. خیال کردم دستور می‌دهد دستم را از جیبم در بیاورم. خیال کردم که خیال کرده است هفت تیری، چیزی توی مشت من است. خواستم دستم را یکباره در بیاورم و نشان بدهم. ناگهان یادم افتاد که این حرکت ممکن است برای او معنی تهدیدآمیزی داشته باشد و وادارش کند که ماشه را بکشد. پس آرام آرام، شروع کردم دستم را — ذره ذره — از جیبم در بیاورم. اما او بی تابی کرد و دوباره لولهٔ مسلسل را تکان داد. بیچاره شده بودم. کوچک‌ترین اشتباه من، عجلهٔ من، معلوم نبود چه خاک سیاهی به سرم می‌کرد. و صبر و آهستگی من هم حوصله‌اش را سر می‌برد. بالاخره با هریدبختی بود دستم را از جیبم در آوردم اما او باز اشاره کرد. معلوم بود کم کم حوصله‌اش از دست من سر می‌رود و دارد خشمگین می‌شود. حتی نیم‌قدنی هم جلو

آمد و لولهٔ مسلسل را تندتر تکان داد... و من از ترس دوسه قدم عقب رفتم... و اتوموبیلی به سرعت از جلو صورتم رد شد و رفت توی ساختمان. نفس راحتی کشیدم. راه را بند آورده بودم. و از بس حواسم پیش نگاهبان بود، اتوموبیل به آن گندگی را ندیده بودم. از فرصت استفاده کردم و آهسته جیم شدم. اما... اما... از کجا بدانم که یارو از پشت مرا نمی‌زند؟ از کجا بدانم که ستون فقراتم را، پس کله‌ام را نشانه نگرفته؟ از کجا بدانم که نیم دقیقه دیگر، نیم ثانیه دیگر، یک چشم به هم زدن دیگر، پیش از این که صدایی بشنوم — بدبختی همین است، حتی پیش از آن که صدایش را بشنوم — سکندری نمی‌روم و پخش زمین نمی‌شوم؟

به ادا راه که رسیدم تمام تنم عرق کرده بود و لابد رنگ و روی سرده‌ها را داشتم که همکارانم پرسیدند چه شده. گفتم: «نزدیک بود، زیر ماشین بروم.»

یکی گفت: «خوف کرده.»

یکی دیگر گفت: «خوب، خدا را شکر، حالا که به خیر گذشته.» اما معلوم نیست دفعهٔ دیگر هم به خیر بگذرد. کاش زیر ماشین رفته بودم. کاش بروم زیر ماشین و از این فکر و خیال‌های لعنتی راحت بشوم.

خواهش می‌کنم، آقای دکتر، خواهش می‌کنم معالجه‌ام کنید. هر چه بخواهید می‌دهم. هر چه بگویید می‌کنم. فقط معالجه بشوم. فقط خیالم راحت بشود. این فکر و خیال‌های لعنتی دست از سرم بردارد. آقای دکتر، بگویید ببینم، بیمار من معالجه‌شدنی است یا نه. شدید است؟ خیلی شدید است؟ یا هنوز هم می‌شود کاریش کرد؟

می‌گویند زنی پیش پزشک رفت و گفت که شوهرش تصور

می‌کند سوسماری زیر تختش پنهان شده است و خیال دارد او را بخورد. پزشک نسخه‌ای نوشت و مقداری قرص و شربت و آمپول، تجویز کرد و زن را دلداری داد و گفت: «چیزی نیست، زود خوب می‌شود.»

چندی بعد، پزشک زن را دید و پرسید: «حال شوهرتان چطور

است؟»

زن گفت: «سوسمار خوردش!»

۴۶/۱/۱۰

ماشین مبارزه با بی‌سوادی

سال ۱۳۸۵ بود. مبارزه با بی‌سوادی با شدت و سرعت روزافزونی جریان داشت. دولت تمام بودجه نظامی و غیرنظامی و آشکار و محرمانه خود را به مبارزه با بی‌سوادی اختصاص داده بود. پاسبان‌ها به جای باتون مدادهای عظیم‌الجثه‌ای به کمرشان آویخته بودند و با آن به فرق‌کسانی که در نظم عمومی اختلال می‌کردند، می‌کوبیدند. سرنیزه سربازان به مصرف تراشیدن قلم‌درشت می‌رسید. مجازات‌های جریمه و شلاق و زندان و اعدام از میان رفته بود. اگر راننده‌ای از چراغ قرمز رد می‌شد، مجبورش می‌کردند پشت میز اولین پاسگاه پلیس راهنمایی بنشیند و پانصد مرتبه بنویسد: «من دیگر از چراغ قرمز رد نمی‌شوم.» و اگر بچه مردم را زیر گرفته بود، می‌بایستی ده‌هزار بار بنویسد: «من دیگر بچه مردم را زیر نمی‌گیرم.» در دکان‌های قصابی و نانوايي و بقالی تابلوهای بزرگی زده بودند که: «به بی‌سوادها جنس فروخته نمی‌شود.» عکاس‌ها عکس آدم‌ها، بی‌سواد را نمی‌انداختند و اداره آمار به بی‌سوادها رونوشت شناسنامه نمی‌داد.

(گو این که کلاسها، مبارزه با بی سواد، برای ثبت نام چهار قطعه عکس و دو برگ رونوشت شناسنامه می خواستند.)

مردم در صف اتوبوس و تاکسی کتابها، ریز و درشت ارزان قیمتی را که «مرکز تهیه خواندنی های بی سوادان» منتشر کرده بود، می خواندند و در مغازه ها، سلمانی و واکسی و اتاق انتظار پزشکان این کتابها فراوان بود. کارمندان دولت با رضا و رغبت به جای یک روز، سی روز حقوق خود را برای امر مقدس مبارزه با بی سواد، اختصاص می دادند و بعد، از گرسنگی، دسته جمعی، همراه با عیال و اولاد، ریق رحمت را سرمی کشیدند و دولت هم برای سپاسگزاری مجالس ترحیم رسمی برای شان ترتیب می داد. کسانی که شغل آزاد داشتند، دار و ندارشان را پول نقد می کردند و به حساب مخصوص «م-۷-۷» (مبارزه با بی سواد) مطابق برنامه هفت ساله هفتم) می ریختند. آن ها هم یکی یکی ریق رحمت را سرمی کشیدند و در عوض هفتاد اتوموبیلی که یکجا برده بودند، پشت سر جنازه شان راه می افتاد و با هفتصد من طلا و هفت تن نقره ای که به رسم جایزه گرفته بودند، برای شان مقبره باشکوهی می ساختند تا به عنوان مظهر از خودگذشتگی و فداکاری، زیارتگاه آیندگان باشد.

شعری را که باید شعار انجمن مبارزه با بی سواد باشد، به مسابقه گذاشته بودند و در آخر این شعر برنده شده بود:

اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی
از آن پس این بیت را روی تمام کاغذها، مارک دار و کتابهای
درسی چاپ زدند و به درو دیوار نقش کردند و برای آن که مبارزه با
بی سواد در تاریخ کشور جاودان شود، با حروف عظیمی که از پایتخت
به آسانی خوانده می شد، روی بدنه کوه دماوند تکر کردند.

با این تفصیلات قاعده می بایستی دیگر آدم بی سواد وجود

نداشته باشد. اما به سبب زیادی توالد و تناسل (که خود نتیجه ترقیات روزافزون مملکت و بالا رفتن سطح زندگی و بهداشت مردم و از میان رفتن بیکاری و حل شدن مشکل مسکن بود). هنوز چند میلیون بی سواد در کشور باقی بود (مطابق آخرین سرشماری جمعیت کشور دویست میلیون و خرده ای بود). و چون سازمان ملل، مبارزه جهانی با بی سواد را هم به کشور ما سپرده بود، مسؤولان امر عجله داشتند که هرچه زودتر این گروه باقی مانده را با سواد کنند و بعد به سایر کشورهای جهان بپردازند. بنابراین پس از مدت ها تفکر و تعمق، چاره ای اندیشیدند و برای کسانی که به سرعت به امر مبارزه با بی سواد کمک کنند، جایزه های کلانی معین کردند. جایزه هایی که هفتاد اتوموبیل و هفتصد من طلا در برابرش کودکان و مسخره بود.

شش ماه بعد این فکر بکر نتیجه داد و یک مخترع جوان که از مدرسه حرفه ای فارغ التحصیل شده بود، ماشین «مبارزه با بی سواد» را اختراع کرد. این ماشین به اندازه های مختلف، یک نفره، چند نفره یا دسته جمعی ساخته می شد و کوچک ترین نمونه اش به اندازه یک اتاقک تلفن بود. از ساختمان دستگاه اطلاعی نداریم، (مخترع جوان اسرار آن را کاملاً مخفی نگه داشته و ماشین را به نام خود به ثبت داده بود). ولی طرز کار آن بسیار ساده بود. آدم بی سواد را در دستگاه قرار می دادند، دستگاه را روشن می کردند، (دستگاه با برق دویست و بیست ولت کار می کرد). پس از یک دقیقه، آن شخص را که با سواد شده بود، از دستگاه بیرون می کشیدند. در حقیقت به جای یک ماه یا یک سال، برای با سواد کردن هر بی سواد فقط یک دقیقه وقت صرف می شد، و این صرفه جویی در وقت فوق العاده اهمیت داشت.

پس از آن که متخصصان ماشین نمونه را آزمایش کردند و درستی کار آن تصدیق و تضمین شد و مخترع جوان جایزه را گرفت،

ماشین بزرگ اصلی را نصب کردند و به کار انداختند. در کنار این ماشین فرمانی گذاشته شده بود و روی آن شماره‌هایی به چشم می‌خورد. مثل یخچال که درجهٔ ملایم و سرد و خیلی سرد دارد، این دستگاه هم شماره‌ها و درجه‌هایی داشت. اگر اهرم را روی شمارهٔ یک می‌گذاشتند، در یک دقیقه با سواد بیرون می‌داد. اگر روی شش می‌گذاشتند، کسی که در شش دقیقه دورهٔ ابتدایی را تمام کرده بود، بیرون می‌آمد. درجهٔ نه برای دورهٔ اول دبیرستان، درجهٔ دوازده برای دیپلم و درجهٔ شانزده برای لیسانس بود. از لیسانس به بالا را می‌بایست دو آتشه بکنند. یعنی داوطلب را در فرم مخصوص دیگری بگذارند و مجدداً دو دقیقه یا چهار دقیقه حرارت بدهند. در صورت اول فوق لیسانس و در صورت دوم دکتر بیرون می‌آمد.

این ماشین که به کار افتاد، شهرت مخترع جوان در سراسر جهان پیچید. سیل جایزه و مدال و نشان و دعوت رسمی بود که برای او می‌رسید. از همهٔ کشورها سفارش خرید ماشین به مخترع جوان داده می‌شد و شش ماه و یک سال منتظر می‌ماندند، تا ماشین‌شان حاضر و فرستاده شود.

از ژاپن سفارش دستگاهی داده شد که به جای برق با ترانزیستور و باتری کار کند. این ماشین فوراً آماده شد و در مدت کمی گروه زیادی با سواد بیرون داد که به باسوادهای ژاپنی یا باسوادهای ترانزیستوری معروف شدند.

یکی از شرکت‌های نفتی برای صحرای آسیا و افریقا دستگاهی را سفارش داد که با نفت کار کند. چون در آنجاها برق نبود یا گران بود و در عوض نفت فراوان و ارزان بود. این دستگاه روی درجهٔ شانزده مهندس و متخصص نفت بیرون می‌داد. اما یک روز در اثر غفلت متصدی دستگاه فتیله زیاد بالا آمد و دود زد. در نتیجه، گروهی دود زده

و سیاه شده از دستگاه بیرون آمدند. شرکت آن‌ها را به عنوان مهندس و متخصص قبول نکرد و مثل کارگر ساده به کار واداشت.

در این میان دستگاه اصلی به خوبی کار می‌کرد. گروه گروه بی‌سواد که از گوشه و کنار جمع‌آوری کرده بودند با کامیون کمپرسی می‌آوردند و در مخزن آن خالی می‌کردند و از سمت دیگر دستگاه با سوادهای حساسی، ترو تمیز و بسته‌بندی شده (بدون دخالت دست کارگر) تحویل می‌گرفتند. و نزدیک بود کار مبارزه با بی‌سوادی تمام شود که در اثر غفلت متصدی برق دو حادثهٔ ناگوار پیش آمد.

حادثهٔ اول این بود که متصدی برق که در اثر اضافه کاری‌های فراوان و بی‌خوابی‌های زیاد، خسته و کوفته شده بود چرتش برد و از کنترل دستگاه غافل ماند. و به علل نامعلومی ولتاژ برق ناگهان پایین آمد و نصف شد. تا متصدی از خواب بپرد و متوجه این موضوع بشود، دستگاه چند هزار دیپلمه و لیسانسیه بیرون داده بود که متأسفانه در اثر کافی نبودن حرارت خوب عمل نیامده بودند و برشته نشده بودند و همه‌شان خمیر و فطیر بودند. گرچه مطالب کتاب‌های درسی را به خوبی حفظ شده بودند و بدون یک کلمه پس و پیش همه را بازگو می‌کردند، با این همه به اندازهٔ خرسرشان نمی‌شد.

حادثهٔ دوم شب بعد اتفاق افتاد. متصدی برق برای محکم کاری ولتاژ برق را بالا برد. در نتیجه، محصولات دستگاه بیش از اندازه حرارت دیدند و سوختند.

در خروجی مخزن دستگاه را که باز کردند، چشم‌تان روز بد نبیند، تعداد بی‌شمار پروفسورهای لاغر و چروکیدهٔ پوست و استخوانی با لباس‌های کهنه و نخ‌نمایی که به تن‌شان زار می‌زد و عینک‌های ذره‌بینی ته استکانی که به چشم داشتند، از دستگاه بیرون ریختند، در حالی که با حرارت زاید الوصفی دربارهٔ علوم و ادبیات در عصر حجر

و زبان‌های آن‌دوره و ریشه‌های لغات و اشتقاق واژه‌ها و خصوصیات دستوری آن زبان‌ها و شاخه‌ها و انشعابات آن بحث می‌کردند. نه خسته می‌شدند و نه گرسنه. و هیچ چیز حواس‌شان را پرت نمی‌کرد. حتی اگر بغل‌گوش‌شان آدم هم می‌کشتند، نه سرشان را برمی‌گرداندند. و نه بحث‌شان را قطع می‌کردند. مادر مرده‌ها، انگار نه انگار که اهل این کرهٔ خاکی هستند.

۴۵/۷/۱۹

سه نوع خوشبختی

رفته بودیم خواستگاری. پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید:
«آقا به چه کاری مشغولند؟»

گفتم: «من... من... تدریس می‌کنم... یعنی درس می‌دهم...
معلم.»

جلو خودش را گرفت که نگویید: «به...!» مرد با ادبی بود.
گفت: «صحیح!»

بعد سکوت شد. سکوتی که ناراحت‌کننده بود. مثل این که سر رسیده باشید و منچ صمیمی‌ترین رفیق‌تان را سر بزنگاه دزدی گرفته باشید و ندانید چه بکنید و چه بگویید.

در آخر پدر دختر سکوت را این‌طور شکست: «حالا چرا شما میان این همه شغل، معلمی را انتخاب کرده‌اید؟»

لبخند زدم. توی صورتش لبخند زدم. از آن لبخندهای زورکی و باسماه‌ای و بی‌معنی: «والله، چه عرض کنم. این‌طور پیش آمد. کاملاً تصادفی. ولی شاید هم تقصیر بازی‌های دوران کودکی باشد.

آخر ما، منظور منم و دوستانم، همیشه مدرسه بازی می کردیم، همیشه هم من معلم می شدم.»

عموی دختر گفت: «بله، صحیح است، العلم فی الصغر کالتقش فی الحجر.»

چه می دانم. شاید می خواست جلو من معلم قمپز در کند. باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «من علمنی حرفاً...»

باز سکوت شد. و باز پدر دختر بود که سکوت را شکست: «حالا شما چرا سعی نمی کنید توی شرکت نفت کاری پیدا کنید؟»

— شرکت نفت!؟

— بله، چه عیبی دارد.

— عیب؟ عیبی ندارد. نخیر، منظورم عیب نبود. ولی راستش، تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی به صرافتش نیفتاده بودم. ولی...

— ولی چه...؟

— راستش، فکر نمی کنم من به درد شرکت نفت بخورم. یعنی شرکت نفت به من احتیاجی داشته باشد. چون من خودم را برای معلمی آماده کرده ام...

— ای آقا، چه حرف ها می زنید. مدرک دارید؟

— بله.

— انگلیسی بلدید؟

— ای، تنه پته ای می کنم.

— معافی دارید؟

— بله.

— پارتی دارید؟

— پارتی! منظورتان...

— بله، منظورم واضحه، پارتی...

سرتکان دادم:

— فکر نمی کنم، نخیر، نه، ندارم.

— نمی توانید گیر بیاورید؟

سؤال ابلهانه ای بود. از کجا می توانستم گیر بیاورم؟ توی ستون نیازمندی ها آگهی کنم: «یک پارتی مهم و کاربر مورد نیاز است. کسانی که با مقامات شرکت نفت آشنا باشند مقدم هستند.»

جوابی به او ندادم. نگاهش کردم. فقط نگاهش کردم. و فهمیدم که دیگر کار از کار گذشته است. حوصله اش را پاک سربرده بودم. شروع کرد دست به سرمان کند:

— بسیار خوب، من روی این موضوع مطالعه می کنم، بعداً نتیجه را خدمت تان عرض می کنم.

بلند شدیم و بیرون آمدیم. مادر و مادربزرگ و عمه و خاله، فکر دختر را از کله شان بیرون انداخته بودند و به شرکت نفت فکر می کردند. انگار رفته ایم خواستگاری شرکت نفت و شرکت نفت جواب مان کرده.

از رو نرفتیم. بار دیگر رفتیم خواستگاری. جای دیگر. پدر دختر یک دریک درآمد و پرسید: «آقا به چه کاری مشغولند؟»

گفتم: «من... من... تدریس می کنم... یعنی درس می دهم... معلم.»

این یکی صاف گفت: «به...!»

باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «معلمی هم شد کار!؟» اما چنان نگاهی به مادر دختر انداخت که انگار بگوید: «بخشکی شانس!»

بعد سکوت شد. سکوتی کشنده، به طوری که برای شکستن سکوت نزدیک بود از دهنم بپرد و بگویم: «معلمی شغل شریفی است...» خدا پدر پدر دختر را بیامرزد که سکوت را شکست:

— حالا چرا شما میان این همه شغل، معلمی را انتخاب کرده اید؟ حتی حال لبخند زدن هم نداشتم. بروبر نگاهش کردم. بعد گفتم: «والله چه عرض کنم، این طور پیش آمد. بالاخره یکی هم باید معلم بشود. دیگری.»

عموی دختر فیلسوفانه سر تکان داد و گفت: «قرعۀ فال به نام من دیوانه زدند...»

گفتم: «متشکرم قربان!»

باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت: «احمق الرجال معلم

الاطفال.»

باز سکوت شد. و باز پدر دختر بود که گفت: «حالا شما چرا

سعی نمی کنید توی...»

— شرکت نفت...؟

— بله، شرکت نفت...»

— عرض کنم خدمتتان، در این مورد تحقیقات کافی کرده‌ام.

گذشته از آن که شرکت نفت به بنده، یعنی به رشته تحصیلی بنده،

احتیاجی ندارد، فعلاً اصلاً و اساساً کارمند استخدام نمی‌کند. دوسه

شب هم هست که این را در روزنامه‌ها آگهی می‌کند.

فکر می‌کردم باید قانع شده باشد. قانع نشده بود:

— ای آقا، رشته تحصیلی کدام است. کارمند استخدام نمی‌کند

چیست. دو سه هزار تومان توی دست یکی از این کسارچاق کن‌ها

بگذارید...»

عموی دختر گفت: «شرکت نفت پولی نیست، با پارتی است.»

ازش خوشم آمد، از خونسردی اش خوشم آمد. درست مثل این بود که بگویند: «شرکت نفت خیابان شاهرضا نیست، تخت جمشید است.»

پدر دختر گفت: «بسیار خوب، پارتی...»

می‌خواستم با تأکید روی کلمات بگویم: «من، پارتی، ندارم!»

که پدر دختر یکباره گفت: «سازمان برنامه چطور است؟ سازمان برنامه هم بد نیست.»

گفتم: «بنده عرض نکردم بد است.»

— خوب، پس چرا داخل سازمان برنامه نمی‌شوید؟

— آخر...»

— آخر ندارد، حقوق خوب، مزایای خوب، بعلاوه دو روز

تعطیل در هفته...»

داشت از دهنم می‌رفت که: «ما سه روز در هفته تعطیل داریم،

بعلاوه پانزده روز عید و چهار ماه تابستان.» دیدم خیلی احمقانه است.

جلو خودم را گرفتم.

در حال گفت‌وگو و چانه زدن فایده‌ای نداشت، اینجاست

دست به سر شده بودیم. پدر دختر به عنوان آخرین سخن، محکم

و قاطع گفت: «جانم، شما جوانید، برای خودتان عرض می‌کنم، سستی

و کاهلی خوب نیست، دست و پای بکنید، شرکت نفت، سازمان

بزنانه، یک جایی که بشود رویش حساب کرد.»

هنوز از رونرفته بودیم. بار دیگر رفتیم خواستگاری. جای دیگر،

پدر دیگر. — ببخشید! — دختر دیگر.

پدر دختر یک در یک درآمد و پرسید: «آقا به چه کاری مشغولند؟»

سرخ شدم، اما تصمیم گرفتم جا خالی نکنم. محکم و با اطمینان

گفتم: «درس می‌دهم. معلم.»

و مردک نه گذاشت و نه ورداشت، گفت: «معلمی هم شد کار!؟
آن هم تو این دور زمانه. برای خانم‌ها، ای، بد نیست. ولی برای
آقایان...»

بعد لبه‌ایش را روی هم فشار داد و دوگوشه لبش را پایین
کشید.

عموی دختر فیلسوفانه سری تکان داد و گفت:

«معلم چو کانونی از آتش است همه کار او سوزش و سازش است.»
گفتم: «متشکرم قربان.»

باز خدا پدرش را بیامرزد که نگفت:

«استاد معلم چو بود بی‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار.»
پدر دختر گفت: «بله، قربان، معلم می‌رود با پنجاه شصت تا
سگ‌توله مردم از صبح تا شب سروکله می‌زند، یکی کاغذ به کتش
سنجاق می‌کند. یکی سوزن توی صندلی‌اش فرو می‌کند. یکی گچ
برای سروکله‌اش پرت می‌کند، پدرش را در می‌آورد، اعصابش
را خرد می‌کنند، آن وقت شب خرد و خمیر برسی‌گرددخانه، می‌خواهد
تلافی‌اش را سر دختر من در بیاورد.»

گفتم: «قربان، خلاف به‌عرض تان رسانده‌اند. اولاً صندلی‌ها
آهنی شده دیگر نمی‌شود سوزن تویش فرو کرد. ثانیاً بچه‌ها چنان
بی‌حال شده‌اند، چنان بی‌حال شده‌اند که با یک من نشادر هم نمی‌شود
به‌جست و خیز انداخت‌شان.»

چنان نگاهم کرد که گفتم هم‌الان فتوای دیوانگی‌ام را می‌دهد.
اما او لطف داشت. مهلتی برایم در نظر گرفت:

— بعلاوه، آخر و عاقبت معلمی چیست؟

خودم گفتم: «سکته قلبی سر کلاس.»

داشت می‌گفت: «قربان دهنتم.» اما جلو خودش را گرفت. گفت:
«از آن بدتر، دیوانگی.»

گفتم: «بله، صحیح می‌فرمایید.»

راستی راستی داشتم دیوانه می‌شدم. من از خیر زن گرفتن گذشته
بودم، اگر مادرم رضایت می‌داد که دنیا این خسارت بزرگ را متحمل شود
که نسل برگزیده من ادامه پیدا نکند.

صدای پدرزن احتمالی آینده، چرتم را پاره کرد:

— ببینم، چرا شما سعی نمی‌کنید توی...

— شرکت نفت...؟

— یا دست کم سازمان برنامه...

عمو سرتکان داد:

— چرا بانک مرکزی را نمی‌فرمایید؟

— بله، بانک مرکزی. حداقلش دیگر بانک مرکزی است. با

خواروباری که می‌دهد و وام خانه...

دیگر نفهمیدم چه شد. فقط دیدم چفت و بست دهنم شکسته
است و کلمات، بی‌آن که من بخواهم، یا بتوانم جلوشان را بگیرم،
مثل سیل بیرون می‌ریزند:

— بله قربان، حق با شماست، کاملاً حق با شماست. کسوف

آسمان پاره شده و یک شرکت نفت و یک سازمان برنامه و یک بانک
مرکزی افتاده پایین. کاملاً صحیح است. قرار است این بیست میلیون،
ببخشید، این بیست و چهار میلیون، همه‌شان بچینند توی این سه تا
اداره. هشت میلیون توی شرکت نفت، با استفاده از مزایای قانونی.

هشت میلیون توی سازمان برنامه، با استفاده از فوق‌العاده و دو روز
تعطیل در هفته. هشت میلیون توی بانک مرکزی با استفاده از خواروبار
و وام خانه... راستی که خنده‌دار است، جداً خنده‌دار است، صبح

به صبح انوموبیل های سرویس راه می افتند و مردم را هشت میلیون، هشت میلیون جمع می کنند و می تپانند توی آسمان خراش های شرکت نفت و سازمان برنامه و بانک مرکزی. عصر باز هشت میلیون، هشت میلیون سوار می کنند و پخش و پلاشان می کنند توی شهرها و خانه هاشان. ای خدای چقدر بامزه، چقدر خنده دار، هشت میلیون کارمند شرکت نفت، هشت میلیون کارمند سازمان برنامه، هشت میلیون کارمند بانک مرکزی، همه خواربار به دست، با حکم اضافه حقوق و فوق العاده در بغل، با کاغذهای وام خانه توی جیب... بیست و چهار میلیون خوشبخت که به آرزوی خودشان رسیده اند و دیگر آرزویی ندارند. خوشبختی شان حتمی است و شک و شبهه ای ندارد. فقط انتظار نوبت را می کشند تا به خوشبختی محتوم برسند. انتظار دو روز تعطیلی. انتظار روز پخش خواربار، انتظار موعد اضافه حقوق. انتظار روز بزرگی که نوبت شان برسد و وام خانه را بگیرند. بیست و چهار میلیون خوشبخت. در سه دسته هشت میلیونی. حالا قربان بفرمایید میل دارید بنده جزو کدام دسته خوشبخت ها باشم. خوشبخت های اضافه حقوق و مزایای قانونی؟ خوشبخت های دو روز تعطیل در هفته؟ یا خوشبخت های خواربار و وام خانه؟ بفرمایید میل دارید من جزو کدام دسته باشم...؟ پدر دختر با چشم های و غ زده و چهارتا شده گفت: «من... من میل دارم شما رفع زحمت بفرمایید. خوش آمدید، آقا جان، خوش آمدید.»

۴۶/۴/۲۴

کاغذ کادو و گل اسکاچ

راست گفته اند هرگردی گردو نیست، هر اسکاچی هم ویسکی نیست. بدبختی من از روزی شروع شد که کاغذ کادو و رویان و گل اسکاچ مد شد. از آن به بعد، هر هدیه ای که می خریدیم باید توی کاغذ کادو ببیچیم و گل اسکاچ رویش بزنییم. و گرنه رسمی نمی شد. و گرنه زخم به رسمیت نمی شناخت. یادم است خواهرش که عروسی کرد، زخم گفت: «براشان چی بخریم؟ لوستر چطور است؟ (بند دلم پاره شد.) ولی نه، چیزی بخریم که به دردشان بخورد. آب میوه گیری چطور است؟ (بند دلم پاره شد.) ولی نه، توی زمستان به این سردی آب میوه گیر، به چه دردشان می خورد. بخاری بهتر است.»

بخاری را خریدیم. این مشکلی نبود. مشکل پیدا کردن کاغذ کادویی بود که کارتن بخار را تویش ببیچیم. هرچه به زخم گفتیم که هیگل بخار، با این گندگی، به اندازه کافی رسمیت دارد که محتاج کاغذ کادو نباشد، به خرجش نرفت.

بالاخره رقیتم و سی چهل ورق کاغذ کادو و دو سه حلقه نوار

چسب و ده بیست متر رویان و چهار پنج تا گل درشت اسکاچ خریدیم و یک نصفه روز وقت تلف کردیم تا کاغذها را به کمک چسب، به کارتن بخار، چسباندیم. و چهار طرفش را رویان و گل اسکاچ زدیم. دست آخر هم، زخم، آن طور که باید، راضی نشد. می گفت کثافت کاری شده است. صمیمیت از آن فهمیده نمی شود و مثل این است که خواسته باشیم از سر خودمان بازش کنیم.

نمی دانم. شاید هم حق با زخم باشد. شاید هم همه همین طور باشند. بعضی وقت ها که توی سوپرمارکت سر خیابان، ایستاده ام، دختر بچه ها و پسر بچه ها را می بینم که بایک دو تومانی یا پنج تومانی مجاله شده توی دست شان شتابان می آیند و چیز کوچکی، اسباب بازی یا عروسکی، جعبه بیسکویت یا بسته شکلاتی، انتخاب می کنند و به فروشنده می دهند.

— آقا این را بی زحمت توی کاغذ کادو ببیچید.

فروشنده که پیرمرد خوش اخلاق خوش صحبتی است، با لبخند می پرسد: «ببینم، پدرجان، جشن تولد است؟»
دخترک — یا پسرک — می خندد و کمی خجالت می کشد و می گوید: «بله.»

پیرمرد چشمکی به من می زند و می گوید: «تا جشن تولد برقرار است کار و کاسبی ما هم روپراه است.»

دو تومان پول هدیه و یک تومان پول کاغذ کادو و رویان و گل اسکاچ می گیرد و توی دخل می اندازد و باز می گوید: «روز مادر که دیگر معرکه است.»

و من یادم می آید که سال پیش، روز مادر که شد، چه بلایی سرم آمد. زخم، مثل همیشه، از یک هفته جلوتر، غم می زد، و من خیال می کردم چیزی برای مادرش می خرد و بایک ورق کاغذ کادو و یک

گل اسکاچ سرو ته قضیه هم می آید. اما یک روز که در را باز کردم و رفتم توی خانه، دیدم چه محشری است، درست مثل بازار شام. زخم وسط اتاق نشسته بود و دورتادورش را کاغذ کادو و نوار چسب و رویان و گل اسکاچ گرفته بود. مثل غریقی وسط دریای طوفانی. و جعبه های مقوایی ریز و درشت تخته پاره های کشتی شکسته بودند. و کادوهای رنگارنگ مال التجاره کشتی بود که روی موج ها شناور بود. زخم بسته بندی جعبه ای را تمام کرد و دورش رویان پیچید و رویش گل زد و گفت: «این مال مادرم.»
دومی را توی کاغذ کادویی به رنگ دیگر پیچید و گلی به رنگ دیگر رویش زد.

— این مال مادرت.

و سومی.

— این مال مادر جان.

منظور مادر بزرگش بود. مادر مادرش.

و چهارمی.

— این مال خانم جان.

منظور مادر بزرگش بود. مادر پدرش.

و پنجمی.

— این مال مادر جان تو.

منظور مادر بزرگ من بود. مادر مادرم.

و ششمی.

— این مال خانم جان تو.

منظور مادر بزرگ من بود. مادر پدرم.

گفتم: «آن دوتا، دیگر مال کیست؟»

گفت: «خواهر تو و خواهر من.»

گفتم: «آن‌ها که دیگر مادر نیستند.»

گفت: «اختیار دارید. یادت رفته؟ بالاخره سال اول‌شان است که

مادر شده‌اند. توقع دارند.»

خواستم بگویم: «مادر من و تو که نشده‌اند.» دیدم این حرف‌ها

به کله زنم فرو نمی‌رود.

دست آخر سه‌بسته دیگر را برداشتم و به‌من داد.

گفتم: «این‌ها دیگر چیست؟»

گفت: «این‌ها مال من است.»

گفتم: «مال تو؟»

گفت: «بله، فردا یکی از این‌ها را تو به‌من می‌دهی، یکی را

می‌دهی دخترم بدهد. یکی را پسر من. این‌ها را هم شما برای من

خریده‌اید.»

گفتم: «واقعاً که!»

منی‌دانم، شاید هم حق با زنم باشد. شاید همه همین‌طور باشند.

شاید همه‌جا همین بساط برپا باشد. اما من یکی تحملش رانداشتم،

تحملش را ندارم.

بعد از ظهر جمعه‌ای بود که تلفن زدند برویم جشن تولد بچه یکی

از قوم خویش‌ها. من عزا گرفته بودم که چطور ریشم را هول‌هولکی

بتراشم. زنم عزا گرفته بود که چه هدیه‌ای بخرد.

گفتم: «سرا راه یک دسته گل می‌گیریم و می‌بریم.»

گفت: «گل! می‌خواهی خیال کنند گدا بازی درآورده‌ایم؟»

گفتم: «یک کیک می‌خریم.»

گفت: «کیک؟ می‌خواهی خیال کنند دهاتی هستیم؟»

گفتم: «پس چه‌خاکی به‌سرمان کنیم؟ جمعه است و همه‌جا

بسته.»

گفت: «من نمی‌دانم، من از این حرف‌ها سرم نمی‌شود.»

از این «منی‌دانم» ها و «سرم نمی‌شود» هایش خیلی شکار بودم.

به‌بن بست که می‌رسید، این‌ها را می‌کشید جلو.

گفتم: «می‌دانی چیست؟ اصلاً نمی‌رویم.»

گفت: «چی! می‌خواهی خیال کنند برای خاطر کادو نرفته‌ایم؟!»

کفرم درآمده بود. حسایی درآمده بود. دویدم و از آشپزخانه

جعبه‌ای خالی برداشتم و یک خاک‌انداز هم دست گرفتم و رفتم تو

حیاط. گربه‌بان کادوهای خوبی توی باغچه درست کرده بود. برگشتم

و به انبار کاغذ کادوهای زنم دستبرد زدم، حسایی پیچیدمش و بارویان

بستمش و رویش گل اسکاچ زدم.

بعد رفتم بیرون و دور زدم و برگشتم.

— بهتر از این پیدا نکردم.

گفت: «چیست؟»

گفتم: «می‌فهمی. بازش نکن، وقت نداریم.»

چه کیفی کردم آن شب. قند توی دلم آب می‌شد. خیالم راحت

بود. جعبه را که روی میز مخصوص هدایا می‌گذاشتم، کارتش را

کندم و روی جعبه دیگری چسباندم. کارتی که زنم رویش نوشته

بود: «با صمیمانه‌ترین تبریکات و بهترین آرزوها.»

خیالم راحت بود. فقط با لذت موزیانه‌ای انتظار آن لحظه را

می‌کشیدم که بسته‌ها را باز می‌کنند. می‌دانستم این اندازه صبر

ندارند که این کار را بگذارند برای فردا. مجلس که کمی خلوت شود و

غریبه‌ها بروند و خودمانی‌ها بمانند، بسته‌ها را باز می‌کنند. و با

نگاه‌های کاسب کارانه‌ای آن‌ها را ورنه می‌کنند که ببینند دخل و

خرج با هم می‌خواند: دخل هدیه‌ها و خرج میهمانی. در این میان

دلم فقط برای بچه‌ای می‌سوخت که صفا و گذشت کود کانه‌اش تباه می‌شد. و گرسنه چشمی را می‌آموخت. و می‌آموخت که چشمش همیشه به دست مردم باشد.

— خب، حالا کادوها را باز کنیم، همه خودمانی‌اند.

و باز کردند. یعنی خود بچه باز می‌کرد و آن‌ها از دستش می‌قاییدند: عروسکی، پیراهنی، جورابی، بازیچه‌ای... که دخترک داد زد: «وای، مامان جونم...»

و جعبه را انداخت روی میز، و صدایی که با تعجب آغاز شد و به تنفر انجامید: «واااای!»

که من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. هیچ کس نفهمید کار کارکیست. اما زخم فهمید. و چنان نگاهی به من کرد که خنده‌ام را بریدم.

داشتم می‌گفتم: «چه آدم‌های خوش ذوقی!» که یاد نگاه زخم افتادم و گفتم: «چه آدم‌های بی‌تربیتی!»

زخم شش ماه با من قهر بود. و موقعی آشتی کرد که روز تولد پسرمان نزدیک شده بود. باز بگویی همیشه شروع شد.

— ببین جانم، این‌ها که تو می‌خواهی دعوت کنی چهار دسته‌اند: پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها، پسر و دخترها، پدر و مادرها، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها. بچه‌ها که تکلیفشان معلوم است، می‌خواهند آتش بسوزانند و خانه را به گه بکشند. پسرها و دخترها می‌خواهند چراغ‌ها را خاموش کنند و با هم برقصدند. پدرها می‌خواهند نم‌نم می‌بزنند و از اداره و اضافات و ترفیعات و مطالبات معوقه و پاداش و حق مقام گفت‌وگو کنند. مادرها می‌خواهند از خانه و پخت و پز و خیاطی و حراجی حرف بزنند و پیرسرها از گذشته. و

پیرزن‌ها هم می‌خواهند جانماز آب بکشند و به جوان‌ها چشم غره بروند. تکلیف ما این وسط چیست با دوتا اتاق؟

زخم تصحیح کرد: «سالن و ناهارخوری.»

— اسمش را سالن هم بگذاری نه کش می‌آید، نه بزرگ می‌شود.

— من نمی‌دانم. این حرف‌ها سرم نمی‌شود.

باز زده بود به سیم آخر. من هم تصمیم گرفتم بزخم به سیم آخر. یک بار زده بودم و زیر دندانم مزه کرده بود.

— خیلی خوب، هر کاری می‌خواهی بکن.

زخم سی‌چهل نفری را دعوت کرده بود. من هم راه افتادم توی خیابان. هر کس را دستم رسید دعوت کردم. از رئیس اداره بگیر تا فلان همشاگردی کلاس چهار ابتدایی که تصادفاً توی خیابان دیده بودمش. از دوستان صمیمی تا آشناهای دور. به هر شماره‌ای که توی تقویم یادداشت کرده بودم، تلفن زدم. گمان می‌کنم دویست نفری می‌شدند.

زخم سرگرم چسباندن کاغذهای رنگی به در و دیوار و سقف بود که زخم به چاک. یاد آمد چند ماه پیش که به مناسبت یک جشن رسمی دستور داده بودند اداره‌ها و مدرسه‌ها را تزیین کنند، یک روز عصر دختر خواهرم شتابان از مدرسه آمد و مرا که دید گفت: «دایی جان، آمدند کلاس ما را درست کردند، شده عین جشن تولد!»

بله، زخم به چاک. اما پیش از آن که از حوزه خطر دربروم، کاغذی را که نوشته بودم توی پاکتی گذاشتم و درش را بستم و دادم به شاگرد واکسی رویوی خانه‌مان و گفتم: «بیا، این یک تومن مال تو، خوب گوش کن چه می‌گویم. سراسعت نه، این را می‌بری می‌دهی خانه ما.»

رفتم ولگردی توی خیابان. رفتم عرق خوری. تا به حال این جور
کیف نکرده بودم. بعدش رفتم سینما. فیلم به جاهای خویش رسیده
بود که یکدفعه به صرافت وقت افتادم. ساعتی را نگاه کردم، درست و
بود. یکباره حواسم رفت پیش خانه مان، پیش زخم:

دویست تا میهمان تپیده اند توی دوتا اتاق، جای جم خوردن
نیست. زخم حسابی کلافه شده است که این همه آدم را کجا جا بدهد
و چه بدهد بخورند. همه هم کادو آورده اند و حالا که می بینند هوا
پس است، آن ها که کم طاقت ترند، جا خالی می کنند و می روند و آن ها
که پرورترند می مانند. زخم نمی داند من کجا هستم و همه هم می پرسند
من چرا نیستم. کلافگی زخم به اوج خودش رسیده که صدای زنگ در
بلند می شود. خیال می کند منم. می خواهد بیاید در را باز کند که
یکی از بچه ها پیشدستی می کند و می دود دم در و پاکت مرا از
شاگرد واکسی می گیرد و صاف می برد می دهد دست پدرش. مرد با
تعجب پاکت را نگاه می کند و بعد بلند می خواند: «لطفاً نامه توی
پاکت را با صدای بلند برای میهمانان عزیز بخوانید.»

مرد باقیافه جدی و رسمی، انگار دارد مأموریت خیلی مهمی
انجام می دهد، پاکت را باز می کند. همه کنجکاو شده اند و دل توی
دل زخم نیست. ته دلش خبر از واقعه شومی می دهد. مرد نامه را
به دست می گیرد و می خواند:

«هه هه، هه هه هه!»

هوهو، هوهوهو!

هاها، هاهاها!

هی هی، هی هی هی!

هوهو، هوهوهو!^۲»

به این جا که رسیدم، زخم زیر خنده. دیگر نتوانستم جلو خودم

را بگیرم. فکر قیافه مهمان ها می افتادم و خنده ام شدیدتر می شد. فکر
قیافه زخم می افتادم و خنده ام بدتر می شد.

پهلوی دستی ام گفت: «آقا ساکت. لطفاً ساکت.»

یکی از پشت سر داد زد: «کجاش خنده داره؟!»

از این حرف، بیشتر خنده ام گرفت.

— خفه شو! می خواهیم فیلم تماشا کنیم!

— مسته. مرد که مسته!

— پاسبان! آهای پاسبان!

پاسبان آمد و با افتضاح از سینما بیرونم کرد. ولی مگر خنده ام

قطع می شد. روی پله های دم سینما نشسته بودم و دلم را گرفته بودم

و پیچ و تاب می خوردم.

بعدش، دوباره رفتم عرق خوری.

نصف شب که به خانه برگشتم و آهسته در را باز کردم و خزیدم

تو، پاورچین پاورچین رفتم پشت در اتاق. لای در باز بود. سرک

کشیدم:

زیر کاغذهای رنگینی که از سقف آویزان بود، میان کوهی از

کاغذ کادو و رویان و گل اسکاچ و جعبه های ریز و درشت، زخم را

دیدم که مثل برج زهرمار نشسته بود و کادوها را یکی یکی بیرون

می کشید و سبک سنگین می کرد.

۴۶/۱۱/۲۷

خانه تکانی

«زندگی یعنی مبارزه»

معلم انشا این سه کلمه را درشت روی تخته نوشت. بعد برگشت و به شاگردان گفت: «بنویسید!»

و بهترین شاگرد کلاس این طور نوشت:

«زندگی یعنی مبارزه، بدون مبارزه نه تنها پیشرفت و ترقی امکان ندارد، بلکه زندگی خود کسل کننده و ملال آور و یکنواخت می شود. ما در اجتماع نیز همه جا شاهد این مبارزه هستیم. آری زندگی یعنی مبارزه.

مبارزه شاه پسند و قو. مبارزه کیم و پوپ دوقلو.

مبارزه تایید و دریا. مبارزه بلندآکس و نیوا.

مبارزه گرجی و ویتانا. مبارزه سعدی و ایرانا.

مبارزه شهرزاد و جهان. مبارزه اطلاعات و کیهان.

مبارزه زن روز و بانوان. مبارزه ورزشی و جوانان.

مبارزه گودریچ و جنرال. مبارزه تهران جورنال و کیهان اینترنشال

مبارزه تی.بی.تی و لوان تور. مبارزه ایران پیمان و میهن تور.

مبارزه تاج و شاهین.
 مبارزه داروگر و معطر.
 مبارزه پارگر و لامی.
 مبارزه آریا و پیکان.
 مبارزه ارج و آزمایش.
 مبارزه تافت و رکنت.
 مبارزه توشیبا و مارشال.
 مبارزه داداش زاده و شوکومارس.
 مبارزه مارگارت آستور و لورا.
 مبارزه الورا و میراکل.
 مبارزه نورمن و ریکا.
 مبارزه خوبان و صدف.
 مبارزه وینستون و کنت.
 مبارزه چسترفیلد و لاکی.
 مبارزه استارلایت و ویتوس.
 مبارزه برنینا و کهار.
 مبارزه پیسی و کوکا.
 مبارزه کارپل و پیف پف.
 مبارزه پوما و ناست.
 مبارزه مرضیه و دلکش.
 مبارزه تهمین و ایرن.
 مبارزه الهه و یاسمین.
 مبارزه ناهید و حمیرا.
 مبارزه پژوهش و روشنگر.
 مبارزه بوتیمار و فردین.
 مبارزه مردم و ایران نوین.
 مبارزه عروس و مرمر.
 مبارزه پر و کامی.
 مبارزه پرسی گاز و بوتان.
 مبارزه جنرال مد و پیرایش.
 مبارزه ایمدیا و پالت.
 مبارزه تپاز و ناسیونال.
 مبارزه زانوسی و وستینگهاوس.
 مبارزه آی.بی.اس. و بلا.
 مبارزه آون و گول.
 مبارزه کف و کیشا.
 مبارزه خوارزمی و هدف.
 مبارزه فراری و سنت.
 مبارزه حرف تو حرف و شاکی.
 مبارزه مینو و خروس.
 مبارزه بیگ و اشتدتلز.
 مبارزه اسو و کانادا.
 مبارزه برف و پودر کف.
 مبارزه شیک و ژیلت.
 مبارزه آفت و مهوش.
 مبارزه عارف و ویگن.
 مبارزه رامش و رامین.
 مبارزه کتابیون و سهیلا.
 مبارزه بیگ ایمانوردی و فرانک.
 مبارزه گوگوش و شهین.

مبارزه مینی و ماکسی.
 مبارزه وانت و تاکسی.
 مبارزه بلیط بخت آزمایی، باجیب سن و شما
 مبارزه قهرمان شانس با پیکان طلا.
 مبارزه همه جا، این جا و آن جا، در سرتاسر دنیا...»

و انشایش را با این شعر تمام کرد:
 «چاره مشکل شما ساده است
 علم و صنعت به خدمت آماده است
 زانوسی واقعا که یک جادوست
 (بهترین تحفه بهر کدبانوست.)»

یک محفل

بسیار

بسیار

هنری

* سالن انتظار انجمن دوستی ایران و اسپانیا. شلوغ، پرهیاهو.
* سیگار پشت سیگار. بوی ویسکی با بوی عرق سگی آمیخته.
همه با حرارت بحث می کنند.
* یک دختر ناقص العضو خوشگل را به گوشه دنجی می آورند.
(من همان نزدیکی ها ایستاده ام.) همه می آیند با او سلام علیک می کنند
که نشان بدهند به این موضوع اهمیتی نمی دهند.
* زن ها مثل عروس کنند. و مرد ها... مرد ها هم مثل عروس کنند.
مردی را می بینم با سوی بیتلی و ابروهای پیوسته. — مثل زنان قاجار. —
* زنی می آید و می گوید: «سلام.» و مردی را می بوسد. مرد
می گوید: «چه پرمحبت شده ای!»
و بعد می پرسد: «چی می سازی؟»
بعد حرف هایی می زنند که من از آن چیزی نمی فهمم. فقط دو
کلمه «نیم» و «حلیم» را می فهمم.
* یکی می گوید: «تمام تهران ما را می شناسند.» و زن با شادی

بالا می پرد.

* مرد شروع می کند یکی از نمایش نامه های خارجی را تعریف
کردن. زن بالا می پرد و پی در پی می گوید: «عالیه، فوق العاده است،
عالیه!»

* مرد حرف های خنده دار می زند و با دست و سر ژست هایی را
نمایش می دهد. زن بالا و پایین می پرد و می گوید: «عالیه، فوق العاده است،
عالیه!» و می خندد.

* زن وقتی می خندد و بالا و پایین می پرد، دست راستش را روی
شانه چپ مرد می گذارد.

* زن دهان گشادی دارد. ریز و کوتاه است. خوشگل نیست.
بدگل هم نیست. اما به خودش مطمئن و مسلط است.

* این سوی زن، جوانی ایستاده با موهای بلند دو طرف صورت
که تا پایین گوش ها آمده. ظاهراً باید برادر مرد سخنگو باشد.

* جوان خون سرد است. مثل این که بارها این منظره را دیده
باشد و این حرف ها را شنیده باشد. از گوشه چشم مرا می باید که
دارم آن ها را می پایم.

* آن سوی زن، جوان دیگری ایستاده است که دستش را دور
کمر زن انداخته و کمر و پشت او را دارد مالش می دهد.

* درست روی روی من، زن دیگری ایستاده است. خوشگل، با قیافه
عروسکی، با موهای قشنگ. ساکت است. با اندکی حسرت به این زن
می نگرند.

* جوانی که کمر زن را می مالد، داخل بحث می شود:

— بدشانی ویسکوتنی در «له پد Leopard» (یوزپلنگ) این
است که «لنکستر» انگلیسی حرف می زند. «آلن دِلن» فرانسه حرف
می زند. «کلادیا» ایتالیایی حرف می زند. من لندن که «له پد» را دیدم،

متوجه این موضوع شدم...

* جوان دیگری خود را جلو می اندازد و میچ دست زن را می گیرد و او را به سوی خود می کشد و بی بوسد. زن و مرد جوان سرگرم سلام و احوال پرسی می شوند. صدای خنده زن همچنان بلند است. دست این مرد هم همچنان به کمر زن است. کمر زن را همچنان می مالد. * خارجی ها وسط تالارند و ایرانی ها جاهای خوب را گرفته اند. اینجا هم زرنگی!

* کمی آن طرف تر، دوتا دختر ایستاده اند. یکی شان قیافه دختر حاجی های ترشیده را دارد: صورت باریک، دماغ تیز، چشم ها ریز و سیاه و گود رفته. روسری بسته است.

* در سالن باز می شود. عده ای بیرون می آیند. دختر حاجی رویش را برمی گرداند و می گوید: «وای، الان باز سلام علیک ها شروع می شود.»

* می رویم توی سالن. زن ها نمایشگاه مدند و مرد ها نمایشگاه ریش. زن ها: پایین زانو، روی زانو، بالای زانو، و مینی ژوپ. مرد ها: پایین چانه، روی چانه، بالای چانه، و مینی ریش.

* به خودم می گویم: «بر پدرت لعنت! این سیبل صاحب مرده را بگذار دست کم سه برابر الانش بشود.»

* دختر حاجی و دوستش درست جلو من نشسته اند.

* دود سیگار من حضرات را سخت ناراحت کرده. سیگار من

«زر» است.

* دختر حاجی «اشنو ویژه» در می آورد. «زر» را غلاف می کنم.

* دختر حاجی سیگارش را روشن می کند. دوستش می خواهد روشن کند. شعله فندک ته می کشد.

فندک کم را می زنم: «بفرمایید!» و جلو می برم.

* دختر حاجی به دوستش می گوید: «سیگار من خاموش شد. فندک تو هم که گازوئیل ندارد.» و منتظر می ماند.

فندک کم را می زنم: «بفرمایید!» و جلو می برم.

* یک نفر از ردیف جلو بلند می شود. از پله های این طرف صحنه بالا می رود. صحنه را طی می کند. - مردم برایش دست می زنند. - و از پله های طرف دیگر، پایین می آید.

* همه می خندند و سوت می کشند. دختر حاجی می گوید: «چه بامزه! شرط بسته بود، شرط بسته بود.»

* صدای آن زن سالن انتظار را از پشت سرم می شنوم که می گوید: «عالی بود، فوق العاده بود، عالی بود.» و صدای غوغا صندلی اش را می شنوم.

* چراغ ها خاموش می شود. فیلم شروع می شود. یکی دستش را جلو نور می گیرد و روی پرده شکل خرگوش می سازد. همه می خندند و سوت می کشند.

* صدای آن زن را می شنوم: «عالی بود، فوق العاده بود، عالی بود!»

* با خودم می گویم: «این ها دیگر چه حیواناتی هستند!»

* «مادر قحبه ها!»

۴۵/۱۲/۲۱